

برابر دشمنان خود صف بستند، صف‌آرایی کردند. ۲. به مصاف دشمن ایستادند. ۳. الرجل جازه: آن مرد صفه و سگویی دکان خود را برابر صفه همسایه‌اش قرار داد، برابر ایوان همسایه‌اش ایوان ساخت.

الصافات (به صیغه جمع): ۱. فرشتگان. ۲. نام سوره‌سی و هفتم قرآن مجید.

الصافّة: ماده شتری که دست و پای خود را به صف و در یک ردیف بگذارد. ج: صواف.

صافق **مصافقة** (ص ف ق): ۱. الرجل عند البيع: آن دو مرد در داد و ستد دست به دست هم زدند و اعلام موافقت کردند. ۲. بین جنبیه. روی دو پهلو غلتید، از این پهلو به آن پهلو شد. ۳. بین ثوبین: دو دست لباس را روی هم پوشید.

الصافقة: ۱. بلای بزرگ، مصیبت. ۲. گروهی مردم. ج: صوافق.

صافن **مصافنة** (ص ف ن): ۱. الفوم: در برابر آن گروه ایستاد. ۲. الماء: با انداختن سنگریزه در ته ظرف آب را به طور مساوی بین کسان تقسیم کرد.

الصافن: ۱. فا. ۲. اسبی که بر روی سه پای خود ایستاده باشد. ۳. آن که پای خود را به عقب بالا برده باشد. ۴. [تشریح]: ورید صافن، رگی در پشت ساق پا که تا زانو کشیده می‌شود - تصویر و شرح جسم‌الإنسان. ج: صفون و صوافن.

صافی **مصافاة** (ص ف و): ه. در دوستی با او صمیمی و باصفا بود، در دوستی با یکدیگر یکرنگی کردند.

الصافی: ۱. فا. ۲. پاکیزه. ۳. روزی ابرو بی‌گرد و خاک و با آسمان صافی. ۴. کشت و سبزه‌ای خالی از گیاهان ناسودمند. ۵. [اقتصاد] «الربح» سود خالص.

الصافية: ۱. مؤنث صافی. ۲. زمینی که ساکنانش آن را ترک کرده باشند، محل متروک و خالی از ساکنان. ج: صوافی و صواف.

صاق **صيقاً** (ص ی ق): به کذا - به آن چسبید. - ساک.

صاقب **مصاقبة** و **صقاباً** (ص ق ب): ۱. با او نزدیکی

صاغ **صوغاً** (ص و غ): ۱. الشیء: آن چیز را آماده کرد و به شکلی درآورد، به قالب ریخت. ۲. الکلام: سخن را به شکلی خاص و قالبی معین ادا کرد. ۳. ه. الله: خدا آن را آفرید. ۴. الماء: آب در زمین فرو رفت. ۵. الإدام فی الطعام: روغن در غذا نفوذ کرد. ۶. له الشراب: نوشیدنی برای او گوارا شد.

صاغ **صوغاً** و **صیغَةً** و **صیاغَةً** و **صیغوعَةً** (ص و غ) الشیء: آن چیز را گداخت و در قالب ریخت **الصاغة** ج: صاغ.

الصاغر: ۱. فا. ۲. آن که به خواری و ستم راضی باشد، تن به ذلت داده. ۳. خوار، بیچاره. ج: صغرة.

الصاغية: ۱. گروهی که برای رفع نیازمندیهای خود به گروهی دیگر محتاج باشند. ۲. «الرجل»: خاضان کسی که خواهان و مایل او باشند.

صاف **صوفاً** (ص و ف): ۱. الحيوان: حیوان پشم برآورد، پس آن صائف: پشم برآورنده است. ۲. پُر پشم شد. پس آن أضوف: پُر پشم است. ۳. عن الأمر: از آن کار برگشت، راه کج کرد.

صاف **صيفاً** (ص ی ف): ۱. بالمكان: تابستان را در آنجا گذرانند. ۲. اليوم: امروز سخت گرم شد. ۳. - المطر الأرض: در تابستان باران بر آن زمین بارید.

صاف **صيفاً** و **صيفوفة** (ص ی ف): ۱. عن الأمر: از آن کار برگشت، منصرف شد. ۲. - السهم عن الهدف: تیر از هدف منحرف شد، تیر کج رفت.

الصاف: روز گرم. مؤ: صافة: لیلته - شب گرم. **الصافة**: ۱. مؤنث صاف. ۲. ج: صائف.

صافح **مصافحة** و **صفاحاً** (ص ف ح): ه. با او دست داد و به او سلام کرد.

الصافر: ۱. فا. ۲. هر مرغی که شکار نکند، مرغ غیر شکاری. ۳. هر پرنده‌ای که دارای آواز باشد. ۴. پرنده‌ای است که خود را سرنگون از شاخه می‌آویزد و بانگ برمی‌کشد. ۵. دزد.

صافع **مصافعة** (ص ف ع): ه. به یکدیگر سیلی زدند.

صاف **مصافة** (ص ف ف): ۱. القوم أعداءهم: آنان در

کرد، به هم نزدیک شدند. ۲. ه: با او روبرو شد، به هم رسیدند.

الصَّاقِر: ۱. فا. ۲. الصَّقْرُ - «باز تیزبین».

الصَّاقِرَة: ۱. مؤنث صاقِر. ۲. بلای سخت، مصیبت. ج: صواقِر.

الصَّاقِع: ۱. فا، بر سر زننده. ۲. دروغگو. ۳. خروسی که بانگ برکشد. ج: صَقَعَة و صَقَع.

الصَّاقِعَة: ۱. مؤنث صاقِع. ۲. برق، آذرخش - صاعِقَة. ج: صواقِع.

الصَّاقِل: فا، زداینده، صیقل دهنده. ج: صَقَلَة.

الصَّاقُور: ۱. پتک یا کلنگ سکن سکن، میتین. ۲. کلنگ دو سر. ۳. زبان. ۴. بلای سخت. ج: صواقِیر.

الصَّاقُورَة: درون کاسه سر که بر روی مغز قرار دارد. ج: صواقِیر. - صاقُور.

صاک - صَوَكَا (ص و ک) به کذا: به آن چسبید. مانند صاق است.

صاک - صَنِكَأ (ص ی ک) ۱. به الطَّيِّب: بوی خوش به آن پیوست. ۲. - الدَّم: خون خشک شد.

صَال - صَوَّلَا و صَوَّلَتْ (ص و ل) علیه: روی او پرید.

صَال - صَوَّلَا و صَوَّلَانَا و صَيَّالًا و صَوَّلُوا و صَيَّلَانًا و مَصَالَّة: بر او حمله ور شد، به او هجوم کرد و غالب شد. ۲. - الجمَل: شتر گاز گرفت.

الصَّالِب [تشریح]: استخوان پشت شانه از دوش تا پایین کمر.

الصَّالِب: ۱. فا. ۲. تب سخت. ۳. - صالِب (الر).

الصَّالَة مع: تالار نمایش و سخنرانی و اجتماعات و مانند آن، سالن.

صَالِح مُصَالِحَة و صِلَاحًا (ص ل ح) ۱. ه. با او به سازش رسید، با هم آشتی کردند. ۲. ه. علی الشیء:

بر سر آن چیز با هم توافق کردند.

الصَّالِح: ۱. فا. ۲. نیکوکار، پرهیزگار. ۲. مرد درستکاری که به انجام واجبات خود بپردازد (ضد فاسد است).

۳. شایسته، مناسب، درخور «هو - للزیاضة»: او برای ورزش شایستگی دارد، دارای صلاحیت. ۴.

بسیار، کافی «عنده قدر - من العلم»: به اندازه کافی و بسنده از دانش بهره دارد». ج: صَلَحَة و صَلَاح و صَلَحاء.

الصَّالِحَة: ۱. مؤنث صالح. ۲. نعمت و فراوانی. ج: صوالِح.

الصَّالِح: مار سیاه.

الصَّالِد: ۱. فا. ۲. آتش زنه ای که آتش ندهد. ج: صالِدَة و صَلَاد و صَلَد.

الصَّالِدَة: ۱. مؤنث صالِد. ۲. دندانی که صدای به هم خوردن آن شنیده شود. ج: صوالِد.

الصَّالِصَة لامع: شوربا، سوپ، آش که با سبزیها و میوه و آرد و ادویه درست شود.

الصَّالِف: ۱. فا. ۲. مرد گران روح، ثقیل و نامطبوع طبع. ج: صالِف.

الصَّال: ۱. فا. ۲. باران تند و درشت قطره، رگبار. ۳. گورخر بلند آواز. ۴. گل خشک که چون تکان خورد آواز دهد.

صام - صَوَمًا و صِيَامًا (ص و م) ۱. عن الأمر: از آن کار خودداری کرد. ۲. از خوردن و نوشیدن تا زمانی معین خودداری کرد، روزه گرفت. ۳. - السَّهَر: در آن ماه روزه گرفت. ۴. خاموشی گزید، از سخن لب فرو بست، روزه سخن گرفت. ۵. - التَّهَار: روز به نیمه رسید، نیمروز شد، ظهر شد. ۶. - ت الشمس: خورشید به میانه آسمان رسید. ۷. - ت الرِّيح: باد ایستاد. ۸. - مَبِيَّتَه: مرگ را چشید. ۹. - التَّعَام و نَحْوَه: شتر مرغ و مانند آن ایستاد و فاصله افکند.

الصَّامِت: ۱. فا. ۲. خاموش، آرام. ۳. شیر کَلَمَه شده، شیر بسته شده. ۴. (از اموال) زر و سیم (مال خاموش، در برابر مال ناطق که ستوران باشند). ۵. «حرف -»:

حرف بی صدا. (E) Consonant ج: صَمُوت و صوامِت.

الصَّامَة ج: صائم (به معانی ۱ - ۵).

الصَّامِح: ۱. فا - صَمَخ: روز بسیار گرم.

صامد مُصَامِدَة و صِمَادًا (ص م د) ۱. ه: با او کشمکش کرد، با یکدیگر زد و خورد کردند، هر یک دیگری را زد و از او خورد. ۲. ه: در ستیز بر او چیره شد.



صاعق



الصالب

تابستانی بست. ۲. ه: در تابستان با او داد و ستد کرد.
صَبَأٌ - **صُبُوءٌ** و **صَبْنًا** ۱. ت النَاب. دندان درآمد. ۲.
 - النَجْم: ستاره درآمد. ۳. دین خود را رها کرد و به
 دینی دیگر درآمد. ۴. به آیین صائبی گروید،
 ستاره پرست شد. ۵. - علیه: بر او هجوم برد. ۶. -
 العَدُوّ علیه: دشمن را به سوی او راهنمایی کرد. ۷. -
 الأَكِيلُ فِي الطَّعَامِ: خورنده انگشت خود را در غذا فرو
 کرد.

الصَّبَاءُ: مفرد صباؤوت، یک جلوه زیبایی و جمال
صَبَاءٌ **صَبَاءٌ** و **صُبُوءٌ** و **صُبُوءٌ** (ص ب و) ۱.
 الرَّجُلُ: آن مرد به سوی نادانی کودکی میل کرد، به
 کودکی گرایید. ۲. به بازی و سرگرمی روی آورد. ۳. -
 إليه أو له. آرزومند او شد. ۴. - ت الزَّيْحُ: باد صبا وزید.
الصَّبَا: ۱. مص. ۲. باد صبا که از جانب مشرق می وزد.
 (ضدّ ذبور) (مؤنث است). ج. صَبَوَات و أَصْبَاء. مثنی:
 صَبَوَان و صَبِيَان.

الصَّبَا: ۱. میل، آرزو، شوق. ۲. کودکی، نوجوانی.
الصَّبَاءُ: کودکی، نوجوانی.
الصَّبَائِحِيُّ تُر مع: ۱. سوارکار، اسب سوار. ۲. هر یک از
 افراد فرقه (خَيْالَة) سواران که فرانسه هنگام استعمار
 خود در آفریقا ایجاد کرد.

الصَّبَاؤُوت: زیبایی، شکوه. «زُبّ الصَّبَاؤُوت»: خدای
 زیبایی، الهه جمال.

الصَّبَابَة: ۱. مص. صَبَب. ۲. لطافت عشق. ۳. عشق
 سوزان. ۴. شیفتگی، اشتیاق، آرزومندی
الصَّبَابَة: ۱. باقی مانده اندک آبی یا شرابی در ته ظرف
 ۲. «- العیش»: اندکی از زندگانی، ته بساط عمر.

الصَّبَابَة ج: صابِی.
الصَّبَاح: ۱. صبح، بامداد. «عَمَّ صَبَاحاً»: صبح به خیر!
 ۲. «أَنَاءةٌ - مَسَاءةٌ» (لفظاً): بام و شام نزد او آمد. (تعبیراً):
 پیایی و مکزّر نزد او آمد.

الصَّبَاح ج: ۱. صَبَاح. ۲. صَبِيح. ۳. صَبِيحَة.
الصَّبَاح: ۱. جوان زیبا. ۲. شعله چراغ ج: صَبَاح.
الصَّبَاحَة: مص. صَبِيح. ۲. زیبایی.

الصَّامِغَان: دو گوشه لبها.

الصَّامِل: ۱. فا. - صَمَل. ۲. خشک - صَمِيل.

الصَّامُور: درخت سیاه تلو که خاردار و از تیره عتّابیان
 است

الصَّامُوزَة: شیر بسیار ترش

الصَّامُوزَة: مَهْرَة پیچ

صَانٌ **صَوْنًا** (ص و ن) الفرس: اسب بر یک طرف سَم
 خود ایستاد.

صَانٌ **صَوْنًا** و **صِيَانًا** و **صِيَانَةً** (ص و ن) ۱. الشیء:
 آن را نگهداری کرد. ۲. - عَرْضَة: آبرویش را حفظ کرد.
 داد. ۲. ه: با او نرمی و مدارا کرد. ۳. ه: به او رشوه
 گفت و خلاف آنچه در دل داشت نشان داد. ۴. ه: عن
 الشیء. به نرنگ او را از آن چیز بازداشت.

الصَّانِع: ۱. فا. ۲. سازنده، صنعتگر. ۳. آن که با دست
 کار کند، کارگر، کارگر کارخانه. ج: صُنَاع و صُنْعَة.

الصَّانِعَة: ۱. مؤنث صانع. ۲. «امْرَأَة - الیذین»: زنی
 بسیار ماهر در کارهای دستی. ج: صَوَانِع.

الصَّانِي: همواره در حال خدمت، ملازم خدمت.
صَاهِرٌ **مُصَاهِرَةٌ** (ص ه ر) القَوْمُ أو فِیهِمُ أو إِلَیْهِمُ: داماد
 آن قوم شد، با آنان خویشاوندی سببی یافت.

الصَّاهِل: ۱. فا، شبهه کشنده. ۲. اسب. مؤ: صَاهِلَة. ج:
 صَوَاهِل.

الصَّاهُور ف مع: هاله ماه.

صَاهِي **مُصَاهَاةٌ** و **صِهَاءٌ** (ص ه و) الفرس: بر پشت
 اسب سوار شد.

صَاوِلٌ **مُصَاوِلَةٌ** و **صِيَالًا** و **صِيَالَةً** (ص و ل) ۱. ه: به
 یکدیگر حمله کردند، هر یک بر دیگری تاخت. ۲. ه:
 در حمله بر او پیروز آمد. ۳. ه: بر سر او فرود آمد.

الصَّاوِي: ۱. فا. ۲. خشک. ۳. پستان خشک و خالی از
 شیر

صَايِحٌ **مُصَايِحَةٌ** و **صِيَاِحًا** (ص ی ح) ۱. القَوْمُ: آنان بر
 سر هم داد کشیدند. ۲. ه: او را آواز داد، صدا زد

صَايِفٌ **مُصَايِفَةٌ** (ص ی ف) ۱. ه: با او قرارداد



الصَّامُور



الصَّانِعَة



الصَّبَابِي



الصَّبَار

الصَّبَّ: غذا و جز آن که ریخته یا کشیده شده باشد.

الصَّبَب: ۱. سرایشی، سرپایینی. ۲. زمین سرایشب.

۳. ریگ روان ج: أصاب.

الصَّبَب ج: صَبَّة.

الصَّبَار: ۱. بسیار شکبیا، صبور، بردبار. ۲. انجیر هندی، گل تافتونی - صَبَّیر. ۳. نوعی کاکتوس که گیاهی است پُر خار.

الصَّبَار ج: صابِر.

الصَّبَارَة: ۱. مؤنث صَبَار. ۲. زمین درشت که در آن چیزی نروید.

الصَّبَارِیَات [گیاه‌شناسی]: تیره گیاهی کاکتوس.

الصَّبَاغ: ۱. رنگرز. ۲. دروغگو

الصَّبَان: ۱. صابون پز، صابون ساز، ۲. صابون فروش ج: صَبَانَة

الصَّبَانَة ج: صَبَان.

الصَّبَبَة: ۱. آنچه از گندم و مانند آن که یکجا ریخته شود. ۲. گروهی از مردم. ۳. باقی مانده‌ای اندک از شراب در ظرف. ۴. دسته‌ای از گاو و گوسفند و اسب و شتر. ۵. بخشی از شب ج: صَبَب

صَبَّحَ تَصْبِیحاً (ص ب ح): ۱. بامداد نزد او آمد. ۲. القوم. بامداد به آن قوم حمله کرد. ۳. - صَحَبَة: به دوستانش شراب صبحی داد ۴. - ه الماء: او را تمام شب راه برد تا صبح به آبشخور رساند. ۵. - ه بامداد به او سلام کرد، «صبح به خیر» گفت

صَبَّرَ تَصْبِیراً (ص ب ر): ۱. الرجل: آن مرد را به شکیبایی دعوت کرد. ۲. - الطَّعام: خواربار را انبار کرد.

۳. - النجَّة: کالبد را مومیایی کرد تا فاسد نشود، آن را با «صبر زرده» (از مواد مومیایی قدیم) اندود کرد. ۴. - الکأس: جام را لبالب پر کرد

صَبَّغَ تَصْبِیغاً (ص ب غ): ۱. الثوب: جامه را خوب رنگ کرد. ۲. - النخل: غوره خرما بر درخت رنگ گرفت.

صَبَّی تَصْبِیةً (ص ب ی): رأسه: سر خود را به سوی زمین فرود آورد و خم کرد.

الصَّبَاحی ج: صَبْحَان.

الصَّبَاحی: خون بسیار سرخ.

الصَّبَاحیة: ۱. زیبایی. ۲. بامداد شب زفاف، صبح دامادی.

الصَّبَار: ۱. تمر هندی ترش مزه. یک دانه آن صَبَارَة است. ۲. میوه‌ای خوش مزه مخصوص مناطق گرمسیری و مدیترانه‌ای با برگهای پهن و خاردار، خربزه خاردار.

الصَّبَار: ۱. مص صابِر. ۲. ج: صَبَّرة (الر). ۳. سربند بطری، تویی، چوب پنبه و مانند آن، طشتک سر شیشه نوشابه ج: صَبَّر و أَصَبَّرَة.

الصَّبَارَة: ۱. مص صَبَّر. ۲. کفالت، ضمانت. ۳. سنگ صاف و هموار. ۴. پاره‌ای سنگ یا آهن. ۵. سختی سرما

الصَّبَارَة: سختی سرما «القره»: شدت سرما.

الصَّبَاغ: ۱. رنگ. ۲. نانخورش. ۳. «الدم»: ماده‌ای که سبب قرمزی خون است، هموگلوبین.

الصَّبَاغَة: رنگرزی.

الصَّبَا یا ج: صَبِیة

صَبَّ صَبَابَة: ۱. الیه: به او آرزومند شد، به او عشق ورزید.

صَبَّ صَبّاً و صَبّاً و نحوّه: آب و مانند آن را فرو ریخت.

۲. - الديرغ علیه: بر او زره پوشاند. ۳. - الکیلاب علی الصید: سگان را بر شکار برانگیخت، آنها را به طرف شکار فرستاد. ۴. - الرجل: پای را در قید بست. ۵. - فلاتاً علی الأمر: فلانی را بدان کار برانگیخت و ترغیب کرد. ۶. - رأسه: سرش را به پایین خم کرد. ۷. - ت الحیة علیه: مار از بلندی خود را بر روی او انداخت. (الر).

صَبَّ صَبّاً و صَبِیباً: ۱. الماء: آب ریخت، سرازیر شد.

۲. - فی الوادی: به دژه سرازیر شد. ۳. - ت الحیة علیه: مار بالای او برآمد و از بالا به او حمله کرد (لا).

الصَّب: ۱. مص صَبَّ. ۲. عاشق، شیفته، دلداه.

ج: صَبَّون. ۳. آب یا مایع ریخته. ۴. «أخذ مئةً قصباً»:

صد تا یا کمتر از صد تا گرفت.



الصَّبْنَج

الصَّبْنَجُ ف مع. ماهی مرکب. ۱. صَبْنَج. الصَّبْنَجُ. انجیر هندی، کُل تافتونی ۲. صَبْر. صَبْح ۳. صَبْحاً ۱. به او شراب بامدادی یا صبحی نوشاند ۲. القوم: بامدادان بر آنان حمله برد. ۳. ۴. به بامدادان نزد او رفت.

صَبَحَ ۳. صُبُوحاً الشیءُ: آن چیز آشکار شد. صَبَحَ ۳. صَبَاحَةً ۱. الوجه: چهره روشن و زیبا شد ۲. ۳. الغلام: آن پسر زیبا شد، یا زیبا بود.

صَبَحَ ۳. صَبْحاً و صُبْحَةً ۱. الشَّعْرُ: سفیدی موی با سرخی خضاب آمیخته شد ۲. المعدن: فلز درخشید، ۳. الحديد: آهن سفید و تابناک شد.

الصُّبْحُ ۱. ج: اَصْبَحَ. ۲. بامداد، صبح ۳. امری روشن و آشکار. ج: اَصْبَاح

الصَّبْحَانُ ۱. آن که شراب صبحی (بامدادی) نوشد، صبحی آشام. ۲. زیباروی، خوش سیما، خوشگل. مؤ: صَبْحَى. ج: صُبَاحَى.

الصُّبْحَةُ ۱. مص: صَبْح. ۲. خواب بامدادی، خواب دم صبح. ۳. صبحانه، ناشتایی. ۴. آب خوردن شتران در صبح. ۵. رنگ سیاه که به سرخی زند.

صَبَّرَ ۳. صَبْرًا و صَبْرَةً ۱. به: کفیل او شد. ۲. ۳. به: او کفیل و ضامن داد.

صَبَّرَ ۳. صَبْرًا: ۱. شکیبایی ورزید، بر سختیها بردباری کرد. ۲. با آرامش خاطر انتظار کشید، درنگ کرد. ۳. ۴. علی الأمر: در آن کار پایداری و ثبات ورزید. ۴. ۵. عنه: خود را از آن بازداشت ۵. نفسه: خویشتن داری کرد، جلو خود را گرفت. ۶. الدَّائِبَةُ: ستور را بی علف بند کرد ۷. ۵. او را در بند کرد، زندانی کرد، به بند کشید. ۸. ۵. او را لازم گرفت و ملازم او شد و از او جدا نگشت. ۹. القاروزة: در شیشه را بست.

الصَّبْرُ: برف، یخ. یک پاره از آن صَبْرَةٌ است. الصَّبْرُ: ۱. گیاهی با گل‌های زرد یا قرمز و عصاره‌ای تلخ که داروست، گیاه صبر زرد، شبیار. ۲. شیره گیاه صبر.

الصَّبْرُ: ۱. مص: صَبْر. ۲. شکیبایی در سختیها، بردباری. ۳. قَتِلَ صَبْرًا: گرفته و در زندان از بی غذایی



الصَّبْر

کشته شد، گرفته و دست و پا بسته چندان نگهداشته شد تا بمرد ۴. «حَلَفَ صَبْرًا» در بازداشت و بی غذایی چندان ماند تا سوگند خورد ۵. «شَهْرٌ» ۶. ماه روزه داری، رمضان ۷. [گیاهشناسی]: گیاه صبر زرد، شبیار، ایلوا.

الصَّبْرُ و الصَّبْرُ: ۱. بالای چیزی. ۲. کناره چیزی. ۳. پیشانی ۴. ابر سفید. ج: اَصْبَار. ۵. «أَخَذَ الشیءُ بِأَصْبَارِهِ»: آن چیز را به تمامی گرفت، سرتاسرش را گرفت.

الصَّبْرُ ج: صَبْرَةٌ. الصَّبْرُ ج: ۱. صبار. ۲. صَبْرور. ۳. صَبْریر (به معانی ۵-۷).

الصَّبْرَاءُ ج: صَبْرِیر (به معانی ۱-۳)

الصَّبْرَةَ ج: صَابِر.

الصَّبْرَةَ: ۱. مصدر مَرَّه از صَبَّرَ ۲. پاره‌ای برف یا یخ. ۳. سوز سرما. ۴. آنچه از بول و سرگین و پشگل و برگ خشک که در ته حوض انباشته شود ۵. «الشتاء»: وسط زمستان.

الصَّبْرَةَ: ۱. آنچه از خواربار و خوردنی که بدون وزن انبار شود. ج: صَبْر و صَبَار. ۲. «أَخَذَهُ صَبْرًا»: آن را بی وزن و پیمان گرفت، چکی گرفت. ۳. پاره‌ای سنگ درشت و فراهم آمده.

الصَّبْنَابُ: ۱. باقی مانده چیزی. ۲. سخت و درشت و پراکنده.

صَبَّصَبَ صَبَّصَبَةً ۱. الماء: آب را پراکنده ساخت. ۲. ۳. الرجل: آن مرد مالی را پراکنده ساخت.

الصَّبْبُ: سخت و درشت صَبَّحَ ۳. صَبْحاً ۱. به و علیه با (اصبع) انگشت به او اشاره کرد. ۲. الشیء: انگشت در آن چیز فرو کرد. ۳. ۴. به علی الشیء: با اشاره انگشت او را به چیزی راهنمایی کرد.

صَبَّحَ ۳. صَبُّوعاً (ل) ۱. به و علیه با (اصبع) انگشت به او اشاره کرد.

صَبَّحَ ۳. صَبْحاً و مَصْبَعَةً ۱. به انگشت او زد. ۲. ۳.

بازداشت، تحفه را از او پس گرفت. ۲. - الساقى عنه الكأس: ساقی جام را از او به دیگری واگذار کرد. ۳. - المقامر القِدْحين: قمارباز طاسها را در دست جور کرد و ریخت، طاس گرفت.

صَبْنٌ - صَبُونًا الرَّجُلُ: آن مرد در قمار یا داد و ستد نیرنگ زد، حقه زد.

الصَّبُوح: آنچه در بامداد خورده یا نوشیده شود، صبحوحی (مقابل غَبُوق است که شامگاه خوردن یا نوشند). ۲. شیری که صبحگاه بدوستند.

الصَّبَوَات ج: صبا.

الصَّبِوان و الصَّبِوان ج: صَبِيّ

الصَّبُوة: ۱. مصدر مَرّه از صبا. ۲. نادانیهای دوره جوانی و سرگرمیهای آن، بچگی، جهالت جوانی. الصَّبُوة ج: صَبِيّ.

الصَّبُور: ۱. شکيبا، پُرسير. ۲. بردباری که با داشتن قدرت دست به انتقامگیری نزنند. ج: صَبْر. ۳. از نامهای خدای متعال.

الصَّبُورَة: ۱. مؤنث صَبُور. ۲. مرد یا زنی که به جرم آدمکشی زندانی شده باشد.

صَبِيّ - صَباً و صَبَاءُ القَوْم: بر آن قوم باد شرقی وزید. ۲. - الرَّجُلُ: آن مرد بچگی و ناپختگی کرد. ۳. با بچهها بازی کرد. ۴. - إليه: به او آرزومند شد، مشتاق دیدار او شد.

صَبِيّ مج: ۱. در باد صبا درآمد. ۲. باد صبا بر او وزیده شد، در معرض باد صبا قرار داده شد.

الصَّبِيان و الصَّبِيان ج: صَبِيّ.

الصَّبِيْب: ۱. ریخته شده، مایع ریخته شده. ۲. عرق ریخته ۳. خون ریخته. ۴. گُل کاجیره. ۵. آب برگ کنجد. ۶. یخ. ۷. عسل خوب، عسل چکیده. ۸. درختی مانند سداب که با آن خضاب کنند و در رنگرزی به کار می‌رود، یک فرد آن صَبِيْبَة است. ۹. لبه شمشیر.

الصَّبِيانِيّ: ۱. منسوب به صَبِيان. ۲. کودکانه، بچگانه. الصَّبِيانِيّة ج: بچگی.

الصَّبِيّة و الصَّبِيّة و الصَّبِيّة ج: صَبِيّ.

الشيء: در آن چیز انگشت فرو کرد. ۳. - في الطعام: انگشت در غذا کرد، ناخنک زد. ۴. - بين القوم: دیگران را به آن گروه راهنمایی کرد. ۵. - ه الشيطان: شيطان او را متکبر گرداند. ۶. - الإناء: انگشت خود را روی ظرف نهاد

صَبَغٌ - صَبِغاً و صَبِغاً و صَبِغاً ۱. الثوب و غيره: جامه و جز آن را رنگ کرد. ۲. - يده: دستش را در آن فرو کرد. ۳. - يده بغير من فنون: دست به کاری هنری زد، به هنری مشغول شد. ۴. - ه بالتعميم: او را در ناز و نعمت غرق کرد. ۵. - ت الإبل مشافرها: شتر لبهای خود را در آب فرو برد. ۶. - الولد بالماء: کودک را در آب غسل داد، [در مسیحیت] غسل تعمید داد. ۷. - الحدیث: سخن را به دروغ درآمیخت. ۸. - ه فی عين غيره: از او پیش دیگری بدگویی کرد و نظر او را نسبت به وی دگرگون ساخت. ۹. - اللقمة بالزيت و غيره: لقمه را با روغن و جز آن چرب و نرم کرد.

صَبَغٌ - صَبوغاً صرع التافة: پستان ماده شتر پرشیر و خوشرنگ شد.

الصَّبغ ۱ ج: صَبِغَة. ۲. - صبغ: صبغ.

الصَّبغ: ۱. رنگ. ۲. روغن و سرکه و چاشنی که نان را در آن فرو کنند، نانخورش، آنچه از خورش درست کنند. ۳. رنگی، رنگ شده. ج: أصباغ.

الصَّبغ ج: أصباغ.

الصَّبِغَة: ۱. مصدر نوع بر وزن فَعَلَة. ۲. رنگ. ۳. کیش، دین، مذهب. ۴. سرشت. ۵. [در مسیحیت]: مراسم غسل تعمید. ج: صَبِغ.

الصَّبِغَة: میوه‌ای که بخشی از آن رسیده و رنگ گرفته باشد.

الصَّبِغِيّ [زیست‌شناسی]: کروموزم، نطفه نر. (المو).

Chromosome (E)

الصَّبِغِيّة و الصَّبِغِيّين: کروماتین، ماده تشکیل‌دهنده کروموزم. (المو).

Chromatin (E)

صَبْنٌ - صَبْناً و صَبِناً: ۱. عنه الهدية: هدیه را از او

از نقص و شک بود، صحیح بود. ۴. له علیه بکذا: آن چیز برای او در عهده وی ثابت شد - له لی علیه کذا: این برای من ثابت شد.

الصَّخَّافُ: ۱. روزنامه‌نگار. ۲. روزنامه‌فروش. ۳. کسی که در خواندن خطا کند و به تصحیف و غلط بخواند.

الصَّيْحَةُ: ۱. مصدر نوع بر وزن فَعْلَةٌ. از صَحَّ. ۲. تندرستی، بهبودی. ۳. دور بودن از کاستی و عیب. ۴. [فقه]: صحت یعنی درست بودن اعمال عبادی و در عقود، حصول شروط و آثاری که شرعاً بر عمل مترتب می‌شود، مقابل بطلان. ۵. [قانون] «صِحَّةُ الْعَقْدِ»: خالی بودن عقد از یکی از اسباب بطلان، درستی قرارداد.

صَحَّحَ تَضْحِيحاً (ص ح ح) ۱. الخطاء: خطا را اصلاح کرد. ۲. - الكتاب: کتاب را تصحیح کرد، یا غلط‌گیری کرد. ۳. - الحساب: حساب را درست کرد، اشتباه آن را برطرف کرد. ۴. - المريض: بیمار را بهبود بخشید، درمان کرد. ۵. - الحديث: آن سخن یا حدیث را درست دانست.

صَحَّفَ تَضْحِيحاً (ص ح ف) ۱. الكلمة: کلمه را نادرست بکار برد، آن را تصحیف کرد و تغییر داد. ۲. - الرجل: آن مرد نوشته یا کتاب را نادرست خواند.

صَحَّرَ - صَحْرًا ۱. الطعام: غذا را پخت. ۲. - اللبن: شیر را (صحیره) نوعی فرنی مرکب از آرد و شیر و شکر ساخت. ۲. - الشمس الغلام: آفتاب مغز آن کودک را به جوش آورد و بدو آزار رساند.

صَحَّرَ - صَحِيرًا و صَحَارًا الحماز: خر بانگ بلند برآورد، عرعر کرد.

صَحَّرَ - صَحْرًا و صَحْرَةً: رنگ او با سرخی اندک درآمیخت، سرخ و سفید شد.

الصَّخَّرَ: ۱. مصدر صَحَّرَ. ۲. رنگ خاکستری که اندکی سرخ باشد و کمی به سفیدی بزند - صَحْرَةٌ.

الصَّخْرُ ج: أَصْحَر.

الصَّخْرَاءُ: زمین فراخ بی‌آب و علف، بیابان. ج: صَحَارِي و صَحَارٍ و صَحَارِي و صَخْرَاوَات.

الصَّخْرَاوِيُّ: ۱. منسوب به صحراء، بیابانی. ۲. «المناخ

الصَّحَابَةُ ۱. ج: صاحب. ۲. مصدر صَحَبَ. ۳. دوستی، یاری، هم‌صحبتی. ۴. یاران پیامبر اسلام (ص) از مهاجران و انصار که پیامبر را دیده و مسلمان شده و هم بر اسلام مرده بودند. یک تن از ایشان صحابی است.

الصَّحَابِيُّ: ۱. منسوب به صحابه. ۲. یک فرد از صحابه، تنی از یاران پیامبر (ص).

الصَّحَاحُ: ۱. مصدر. ۲. خبر صحیح یا کاری راست و درست. ۳. راه سخت.

الصَّحَاحُ ج: صحیح (به معانی ۲-۶).

الصُّحَارُ: ۱. مصدر. ۲. عرق اسب.

الصَّحَارِي و صَحَارٍ ج: صحراء.

الصَّحَارِيُّ ج: صحراء.

الصَّحَاوِيحُ ۱. ج: صَحَّاح. ۲. صَحَّحَ. ۳. (به صیغه جمع) «التَّزَاهَاتُ - یا تَزَاهَاتُ -»: سخنان یاوه و نادرست.

الصَّحَاوِيحُ و صَحَاوِيحُ ج: صَحَّحَ و صَحَّوَحَ.

الصِّحَافُ ۱. ج: صَحْفَةٌ. ۲. به صیغه جمع حوضچه‌های آب (الر).

الصِّحَافَةُ: ۱. روزنامه‌نگاری. ۲. مطبوعات، کتب و نشریات. «حَرِيَّةٌ -»: آزادی مطبوعات.

الصِّحَافِيُّ: ۱. روزنامه‌نگار. ۲. کارمند یا کارگری که در امور مطبوعاتی و انتشاراتی کار کند.

صَحَبَ - صَحْبًا المذبوح: حیوان سر بریده را پوست کند.

صَحَبَ - صَحْبَةً و صَحَابَةً و صَحَابَةً ه: با او همراه و همدم شد، ملازم و هم‌صحبت او شد.

الصَّحْبُ ۱. ج: صاحب. ۲. مصدر صَحَبَ -.

الصَّحْبُ ج: أَصْحَب.

الصَّحْبَاءُ ج: صَحِيب.

الصَّحْبَانُ ج: صاحب.

الصَّحْبَةُ: ۱. ج: صاحب. ۲. مصدر صَحَبَ -.

درازی مدت همنشینی و دوستی.

صَحَّ - صَحًّا و صَحَّاحًا و صِحَّةُ الرَّجُلِ: آن مرد از بیماری بهبود یافت. ۲. تندرست بود. ۳. درست و دور

الصُّخْمُ ج: أضحَم و ضُخْماء
الصُّخْمَةُ: ۱. مصر. ۲. سیاهی و سبزی مایل به زردی.
صَخْنٌ مَصْحَانًا بَيْنَ الْقَوْمِ: میان مردم صلح و آشتی
برقرار کرد (لا).

صَخْنٌ مَصْحَانًا ۱. او را زد. ۲. ه برچله: او را با
پایش زد، به او لگد زد. ۳. ه: در بشقاب یا قدح
چیزی به او داد. ۴. ه کذا مالا: مالی به او داد. ۵. ه
بَيْنَ الْقَوْمِ: میان آن گروه صلح و آشتی به وجود آورد.
الصُّخْنُ: ۱. کاسه بزرگ، قدح. ۲. بشقاب بزرگ،
دوری. ۳. لب تخت غذاخوری، بشقاب پیشدستی. ۴.
درون سَم اسب، کف سَم. ۵. «الذَّار»: صحن خانه،
جیات. ۶. زمین هموار فراخ، میدان. ۷. درون گوش. ۸.
[تشریح] «الْحَرْقَفَةُ»: حفرة استخوان لگن خاصره، ج:
صُخُونٌ مِثْنِي: صُخْنَان. ۹. «الصُّخْنَان»: یک جفت
سنج.

الصُّخْنَانُ: ۱. مثنای صُخْن. ۲. از آلات موسیقی که دو
بشقاب گونه برنجی یا مسین است که بر هم کوبند، سنج
صُنَج.

الصُّخْنَاءُ و الصُّخْنَاءَةُ و الصُّخْنَاءَةُ و الصُّخْنَاءَةُ: ماهی
کوچک نمک‌سود، ماهی ساردین.

الصُّخْنِي: ماهی ساردین (نوعاً) واحد آن صُخْنَاءَةُ
است.

الصُّخُو: ۱. مص صحا. ۲. هوشیاری. ۳. ترک جوانی و
بی‌بند و باری. ۴. بی‌ابر بودن هوا. ۵. «یومٌ» و سماء
«روز آفتابی و آسمان صاف».

الصُّخُونُ: اسب لگدزننده و گازگیرنده.

صُجِي مَصْحَأً (ص ح ی) «صحا».

الصُّخَيْبُ: همدم، دوست، هم‌صحبت و همنشین. ج:
صحاب و صُخْبَاء.

الصُّخَيْبُ: ۱. شخص تندرست. ج: أضحَاء و أضحَّة. ۲.
چیز سالم و بی‌عیب و کاستی. ۳. سخن و خبر راست و
مطابق واقع. ۴. سخن قابل اعتماد. ۵. [از احادیث]:
حدیث صحیح نبوی. ۶. [علم صرف] فعلی که حرف علة
نداشته باشد اما مهموز یا مضاعف باشد. ج: صحاح و

«منطقه و اقلیم و آب و هوای صحرائی که اختلاف
درجه حرارت بسیار است، روزها و تابستانها بسیار گرم
و شبها و زمستانها بسیار سرد است».

الصُّخْرَةُ: رنگ خاکستری آمیخته با اندکی سرخی که
کمی به سفیدی بزند. «صخر».

الصُّخْرُوحُ: ۱. زمین هموار. ۲. جای بی‌آب و علف. ج:
صُخْرُوح.

صُخْرُوحٌ صُخْرُوحَةً ۱. الرَّجُلُ: دوستی آن مرد
درست و خالص شد. ۲. الأمرُ: آن کار یا موضوع
آشکار شد.

الصُّخْرُوحُ و الصُّخْرُوحَانُ: زمین هموار بی‌آب و علف.
ج: صُخْرُوح. ۲. «الصُّخْرُوحُ»: چیزهای بیهوده و باطل.

الصُّخْرُوحُ و الصُّخْرُوحُوحُ: مرد ژرف‌اندیش باریک‌بین و
دانا به امور. ج: صُخْرُوح و صُخْرُوحُوح.

الصُّخْفُ ج: ۱. صُجِيف. ۲. صُجِيفَةٌ

الصُّخْفَانُ ج: صُجِيف.

الصُّخْفَةُ: کاسه بزرگ، قدح، دوری، بشقاب بزرگ. ج:
صُخْف.

الصُّخْفِيُّ: ۱. روزنامه‌نگار. ۲. کارمند مطبوعاتی و
انتشاراتی. ۳. آن که اطلاعات و معلومات خود را از

روی نوشته‌ها و کتابها و بیشتر از طریق روزنامه‌ها به
دست آورده باشد نه از استاد و به وسیله تحصیل
مدرسی و دانشگاهی، خودآمخته. ۴. کسی که در
خواندن نوشته خطا کند و کلمه را به تصحیف بخواند.

صُجِلَ مَصْحَلًا ۱. الرَّجُلُ: صدای آن مرد گرفته و
خشن شد. ۲. الصوتُ: آن صدا گرفته و دورگه بود.

الصُّحْلُ: گرفتگی و خشونت صدا، دورگه شدن صدا.

الصُّحْلُ: دارای صدای خشن و دورگه «أضحل».

الصُّحْلُ ج: أضحل.

صُحِمَ مَصْحَمَةً ۱. البقلُ: تره زرد شد. ۲. الثَّيْبُ:
گیاه رنگ به زردی زد، با زردی آمیخته شد. ۳. ه
الزَّرْعُ: در کشت آثار خشک شدن پدید آمد.

الصُّخْمَاءُ: ۱. مؤنثٌ أضحَم. ۲. بیابان گردناک غبارآلود.
ج: صُخْم.



الصُّخْنُ



الصُّخْنَانُ

آنجا سنگلاخ شد. ۲. - وجهه: جهه او زشت شد.

الصُّخْرُ: ج أضخّر.

الصَّخْر و **الصُّخْر** ۱. ج: صَخْرَة و صَخْرَة. ۲. سنگ

بزرگ و سخت، صخره. ج: صُخُور و أضخار.

الصَّخْرَة و الصُّخْرَة: ۱. تخته سنگ، صخره. ج: صخار

و صُخُور و صُخُورَة و صَخْر و صَخْر و صُخُورَة و صَخْر و

صَخْر. ۲. «فلانٌ سُ الوادی»: فلانی سخت پابرجا و

استوار است.

الصُّخْرِيَّات [گیاه‌شناسی]: تیره‌ای گیاهی از دو لپه‌ایها

شامل بوته‌ها و علفهای پایا که لابلاهی صخره‌ها می‌روید.

Empetraceae (E)

صَخَفٌ - **صَخْفًا** الأرض: زمین را کند، با بیل کند.

الصُّخُور و الصُّخُورَة: ج: صَخْر و صَخْر، تخته‌سنگها،

صخره‌ها که بر سه گونه است: «الصُّخُور النَّارِيَّة».

سنگهای آذرین یا آتشفشانی و «- الرَّسُوبِيَّة»: سنگهای

تفشستی یا رسوبی و «- المَتَخَوِّلَة»: سنگهای بلور لایه

یا دگرگون شده.

الصُّخَيْخ: ۱. آواز کلاغ، قارقار. ۲. صدای سنگ که به

چیزی برخورد کند.

الصُّخَيْر: درخت و میوه زغال‌اخته، اقونیتون هندی.

Crowberry (E)

صَدَأٌ - **صَدَاءٌ** ۱. السیف: شمشیر را صیقل داد و برق

انداخت. ۲. - المرأة: آینه را زدود و پاک و روشن کرد.

صَدِيٌّ (صَدِيَّة) - **صَدَأٌ** ۱. المعدن: روی فلز زنگار

نشست، زنگ زد. ۲. - الشيء: آن چیز زنگاری‌رنگ

شد. ۳. - اللون: آن رنگ سرخ تیره شد. ۴. سست و

گمنام بود. ۵. راست ایستاد و نگاه کرد.

صَدَوٌ (صَدَاءٌ) - **صَدَاءَةٌ**: - **صَدِيٌّ (صَدِيَّة)**.

الصَّدَأُ: ۱. مصدر **صَدِيٌّ**. ۲. زنگ فلزات، زنگار. ۳.

نرم اندام و ریزه.

الصَّدِيٌّ (صَدِيَّة): زنگ زده، زنگار گرفته، زنگار بسته.

الصَّدَاءُ: ج: أضدأ.

الصَّدَاءَة: رنگ زنگ فلز، رنگ زنگاری، سرخی مایل به

زردی.

صخائج.

الصُّخَيْر: ۱. مص صَخْر. ۲. آواز خرکه از شبهه اسب

بلندتر باشد.

الصُّخَيْرَة: خوراکی از شیر و آرد و روغن.

الصُّخَيْف: ۱. روی زمین. ۲. کتاب، نوشته، نامه ج:

صُخْف و صُخْفان.

الصُّخَيْفَة: ۱. مؤنث صُخَيْف. ۲. ورق، برگ، یک برگ.

۳. کتاب، نوشته، نامه. ۴. روزنامه. ج: صُخْف و صُخْفان.

۵. «- الوُجْه»: رخساره، چهره. ۶. «- العِقَارِيَّة»: سند

ملک، قباله.

الصِّخَار: ج: صَخْرَة و صَخْرَة.

صَخِبٌ - **صَخْبًا**: ۱. فریاد کشید، جیغ زد. ۲. - القوم:

مردم سر و صدا راه انداختند، بانگ و فریاد برآوردند. ۳.

- الجمع: صدای آن گروه بالا گرفت و درهم آمیخت.

۴. - البحر: دریا متلاطم شد، خروشان گردید.

الصُّخْب: ۱. مص. ۲. بانگ و فریاد، مهمه، سر و صدا.

الصُّخْب: عربده کش، نعره کش، جیغ و دادکننده -

صُخَاب.

صَخٌّ - **صَخًّا** ۱. ه: به گوش او زد و او را کر ساخت. ۲.

- الحديد بالحدید: دو آهن را به هم کوبید. ۳. -

الصُّوْت الأذن: بانگ گوش را کر کرد. ۴. - الصُّخْرَة:

چنان بر صخره زد که بانگش برخاست.

الصُّخَّ: ۱. مص. ۲. کوبیدن دو چیز سخت بر هم.

الصُّخَاب: آدم پر سر و صدا، داد و فریادکننده.

الصُّخَّة: ۱. مصدر مَرَه از صَخَّ. ۲. آواز تخته سنگی که

بر آن چیزی کوبند.

صَخَدٌ - **صَخْدًا** ت الشمس الرجل: آفتاب آن مرد را

سوزاند، او را آفتاب زده کرد.

صَخَدٌ - **صَخْدَانًا** اليوم: روز بسیار گرم شد.

صَخَدٌ - **صُخُودًا** إليه: به او گوش داد، سخن او را گوش

کرد.

الصُّخْدَان: ۱. مص صَخَد. ۲. روز بسیار گرم.

الصُّخْدَان - **صَخْدَان**.

صَخِرٌ - **صَخْرًا** ۱. المكان: صخره‌های آنجا بسیار شد،



یک فرد آن صَدْحَة است. ۳. سیاه رنگ متمایل به اندکی سرخی. ج: صُدْحَان. ۴. غَلَم، درفش، پرچم. ۵. سنگ پهن. ۶. پشته کوچک. ۷. جای سخت و فضای سنگین. ج: صِدْحَان.

الصَّدْح: ۱. مص. ۲. شدت آواز

الصَّدْح ج: صَدْحَة.

الصَّدْحَان و الصَّدْحَان ج: صَدْح.

الصَّدْحَة ۱. ج: صَادِح. ۲. یک دانه میوه صَدْح که میوه‌ای است سرختر و بزرگتر از عَنَاب. ۳. کوهی کوچک که بر روی آن تخته سنگهای بزرگ باشد. ۴. مَهْره‌ای که زنان مردان را بدان افسون کنند و محبتشان را جلب کنند. صَدْحَة و صَدْحَة.

الصَّدْحَة: ۱. مص. مَرَه از صَدْح. ۲. مَهْرَة افسون برای جلب مردان. صَدْحَة.

الصَّدْحَة: مَهْرَة افسون که زنان با آن محبت مردان را به سوی خود جلب کنند. ج: صِدْح و صَدْح.

صَدْحٌ صَدْحاً. ۱. ه. عن كذا: او را از آن کار بازداشت. ۲. «الجيش المهاجمين عن المدينة»: سپاه، هجوم دشمن را از شهر دفع کرد و عقب راند.

صَدْحٌ صَدْحاً و صَدْحاً عنه. از او روی گرداند.

صَدْحٌ صَدْحاً و صَدْحاً ۱. القوم من الشيء: آن گروه از آن چیز نالیدند و فریاد کشیدند. ۲. الرجل - آن مرد بسیار خندید.

الصَّدْد: ۱. قصد، هدف، آهنگ، میل. ۲. ناحیه، سمت. ۳. کجی (لا) ۴. برابر، روبرو، رویاروی «هذا صَدْدٌ هذا»: این برابر یا روبروی این یک است. و «على صَدْدِهِ» و «بصَدْدِهِ»: در برابر آن است. ۵. «نحن في صَدْدِ كذا»: ما در صدد انجام آن هستیم، ما برآنیم. ۶. «لا صَدْدَ لى عن ذلك» برای من از آن مانعی نیست.

الصَّدُّ ۱. مص. صَدْحٌ. ۲. روی گرداندن، دوری گزیدن، ترک کردن. ۳. کوه. ۴. کناره درّه. ۵. ابر بلند. ج: أصداد و صَدُّود. ه. صَدُّ (الر)

الصَّدُّ: روی سگه، طرف سگه. ج: أصداد. ه. صَدُّ (الر) صَدْحاً تُصَدِّئُهُ (ص د ه) الصَّفِيح: زنگار را از روی ورقه

صَدْحاً صَدْحاً (ص د و) بیدیه: دست زد، کف زد.

الصَّدَاء ج: صَدْيَان و صَدْيِي (صَدْيَا).

الصَّدَائِر ج: صَدِيْرَة.

الصَّدَاة ج: صَادِي.

الصَّدَا ح ج: صَدْحَة.

الصَّدَا ح: ۱. مص. ۲. آواز پرنده، چهجه پرنده.

الصَّدَاد ج: جادر زنان. ج: أَصْدَة.

الصَّدَار: ۱. جامه‌ای بی‌آستین که روی پیراهن پوشند، جلیقه، صدریه، سینه‌پوش. ۲. نشان و داغ سینه شتر. ج: صُدْر.

الصَّدَاْرَة: ۱. پیش بودن، والایی، ریاست، بالانشینی. ۲. وزارت، مقام صدراعظم، صدارت. ۳. حالت کلمه‌ای که باید در صدر و آغاز جمله بیاید مانند اسماء استفهام، صدارت طلبی کلمه، صدرنشینی کلمه در جمله.

الصَّدَاع ج: ۱. صَدْعَة. ۲. صدیع (به معانی ۷-۹).

الصَّدَاع: سردرد.

الصَّدَاغ: درد شقیقه.

الصَّدَاغ: نشانی روی شقیقه، داغ شقیقه شتر.

الصَّدَاغ [پزشکی]: بیماری پوستی، داء الصَّدْف.

Psoriasis (E)

الصَّدَاق: کابین، مَهْرِيَّة زن. ج: أَصْدِقَة و صَدْق. ه. صَدَاق.

الصَّدَاق: ۱. مص. صَادِق. ۲. ج: صَدْق (الر). ۳. مَهْر زن، مَهْرِيَّة، کابین. ج: صَدْق و أَصْدِقَة. ه. صَدَاق.

الصَّدَاقَة: ۱. مص. صَدْق. ۲. دوستی از سر صدق و صفا یگانگی، صمیمیت، یکرنگی

الصَّدَام ج: صَدْمَة.

الصَّدَام و الصَّدَام ۱. [دامپزشکی]: درد سر ستور. ۲. [پزشکی]: بیماری آنفلوآنزا!

صَدْحٌ - صَدْحاً و صَدْحاً ۱. الطَّائِر: پرنده آواز خواند، چهجه زد. ۲. ه. الذَّبِيك: خروس بانگ کرد. ۳. ه. الرجل: آن مرد آواز خواند.

الصَّدْح: ۱. کوهی که قله آن از کوههای اطرافش بلندتر باشد. ج: أَصْدَا ح. ۲. میوه‌ای سرختر و بزرگتر از عَنَاب،



راست‌گفتار و درست‌کردار. ۳. آن که در نیروی ایمان و درستی آن پس از پیامبر در درجهٔ دوم باشد (لا)

صَدْرٌ بِصَدْرٍ ۱. به سینه او زد.

صَدْرٌ بِصَدْرٍ وَ صُدُوراً ۱. الأمرُ: آن امر روی داد.

۲. - الحَکْمُ: رأی صادر شد. ۳. - عن الشيء: از آن

چیز ناشی شد، سرچشمه گرفت. ۴. - من الشيء: از

آن چیز سر زد، آشکار شد. ۵. - الكتابُ: کتاب از چاپ

بیرون آمد.

صَدْرٌ بِصَدْرٍ وَ مَصْدُوراً ۱. ه عن المكان: او را از آنجا

بازگرداند. ۲. - عن الماء أو نحوه: از سر آب یا جز آن

بازگشت. ۳. - إلى المكان: به آنجا رسید، منتهی شد.

صُدِرَ مَجْدٌ فَلانٌ: فلانی از بیماری سینه نالان شد، به

بیماری سینه مبتلا شد.

الصُّدْرُ: ۱. بازگشت به آبشخور. ۲. روز چهاردهم ماه

ذی‌الحجه. ۳. برگردندگان از آبشخور. ۴. «طواف»:

طواف بازگشت از حج اکبر. ۵. بازگشت از سفر یا حج.

الصُّدْرُ: ۱. مص صَدْرٌ. ۲. [تشریح]: سینه. ۳. آغاز هر

چیز. ۴. «الکتاب»: دیباچهٔ کتاب «سُ الثَّهَارِ». آغاز روز.

۴. رئیس، بالانشین «سُ القوم» رئیس و پیشوای قوم،

بزرگ گروه. ۵. مقداری از چیزی ۶. [موسیقی]: سینه

آلات موسیقی زهی، سطح رویی جعبهٔ سازهای زهی

«سُ الکمان»: سطح رویی جعبهٔ ویلون. ۷. «هو بعيدٌ»:

او سنگدل و بی‌رحم است. ۸. «أخذ الشيء بـ» ه: «اول

و بالای آن چیز را گرفت. ۹. «بناتٌ بـ» ه: غمها و اندوهها

۱۰. [پزشکی] «ذاتٌ بـ»: بیماری سینه. ۱۱. [در لغت]

«ذواتٌ بـ»: ادواتی که در صدر کلام قرار می‌گیرند مانند

ادوات استفهام. ۱۲. «سُ الأعظم»: رئیس‌الوزراء،

نخست‌وزیر. ج: صُدُور. ۱۳. «ذاتُ الصُّدور»: اسرار دلها.

۱۴. «صُدُور الوادی»: بلندیهای دژه.

الصُّدْرُ ج: صُدْرَة.

الصُّدْرُ ج: صِدَار.

الصُّدْرُ ج: صُنْدُر.

الصُّدْرَة: ۱. بالای سینهٔ انسان. ۲. سینه‌پوش،

جامه‌ای که سینه را بپوشاند. ۳. جلیقه. ۴. زره کوتاه.

أهن زدود - صدأ.

الصُّدْحُ ج: صَادِح.

الصُّدْحِیَّاتُ [زیست‌شناسی]: پرندهگان زربین‌پر مانند

لبیل، پرندهگان شاخه‌نشین، دُخَلِیَّات.

Sylviidae, Warblers (E)

الصُّدْحُ ج: صَادِح.

صَدَدٌ تَصْدِيداً (ص د د) ۱. عن الشيء: او را از آن

چیز منصرف ساخت، از آن بازگرداند. ۲. - الجرحُ:

زخم چرکین شد. ۳. - الرجلُ: آن مرد دستها را به هم

کوفت، دست زد، کف زد

صَدْرٌ تَصْدِيراً (ص د ر) ۱. ه إلى المكان: او یا آن را

فرستاد. ۲. - ه عن المكان: او یا آن را از آنجا برگرداند.

۳. - الكتابُ بالشيء: نوشته یا کتاب را با آن چیز آغاز

کرد، برای کتاب مقدمه نوشت. ۴. - ه: او را در بالا و

صدرِ مجلس نشاند. ۵. - البضاعةُ: کالا را به خارج

فرستاد، صادر کرد. ۶. - الفرسُ: اسب با سینه جلو زد

و از اسبان دیگر پیش افتاد. ۷. - البعيرُ: ریسمانی از

تنگ شتر تا پیش سینهٔ آن بست

صَدَعٌ تَصْدِيعاً (ص د ع) ۱. الشيءُ: در آن چیز

شکافهایی بسیار ایجاد کرد. ۲. - الرجلُ: آن مرد را به

درد سر افکند، سرش را به درد آورد. ۳. - الأرضُ:

زمین را پیمود

الصُّدْعُ ج: صَادِع.

صَدَقٌ تَصْدِيقاً (ص د ق) ۱. ه أو به: سخن او را باور

کرد، راست شمرد. ۲. - الشيءُ: آن چیز را اثبات کرد و

راست گردانید. ۳. - علی الأمرِ: بر آن امر اقرار کرد. ۴.

[قانون] «- العقدُ»: قرارداد را جاری ساخت تا مراحل

قانونی خود را طی کند.

صَدَى تَصْدِيَةً (ص د و، ص د ی) ۱. الأصواتُ: صداها

را منعکس ساخت. ۲. - الشيءُ: آن چیز را بلند کرد و

فرستاد. ۳. - الشيءُ: آن چیز اصوات منعکس‌شونده

ایجاد کرد، بازتاب صدا به وجود آورد. ۴. - الرجلُ: آن

مرد دست به هم زد، کف زد

الصِّدِيقُ: ۱. مرد بسیار راست و درست. ۲. مرد



صنر الکمان



الصُّدْرَة

ج: ضدر.

ضدع ضدعاً ضدعة المنخل: الک را جنباند.

ضدع ت ضدعاً ۱. الشیء. آن چیز را شکاف داد اما از هم جدا نکرد، چاک داد ۲. الزجاج. شبشه را شکست. ۳. الثبات الأرض: گیاه زمین را شکافت و سر برآورد. ۴. القوم: آن گروه را پراکنده کرد. ۵. الأمر: آن کار یا موضوع را روشن و آشکار ساخت. ۶. بالحقیق أو بالحجة: سخن حق را آشکارا گفت. دلیل را صریح اظهار کرد. ۷. الأمر بالحقیق: موضوع را بدرستی فیصله داد ۸. اللیل: شب را راه پیمود. ۹. ه عن الأمر: او را از آن کار بازداشت ۱۰. فی الأمر: آن کار را انجام داد و به جای خود رساند. ۱۱. د به سبب کرم و بزرگواری او آهنگ وی کرد. ۱۲. فی المکان: بدانجا گذشت. ۱۳. الأرض: زمین را درنوردید، پیمود.

ضدع ت ضدوعاً ۱. بالحجة: حجت و دلیل را آشکارا بیان کرد. ۲. فی الأمر: آن کار را انجام داد ۳. بالأمر: آن کار را به سرانجام خود رساند و آشکار کرد. ۴. الیه. به سوی او میل کرد ۵. الیل: شب هنگام راه پیمود

ضدع مج الرجل: آن مرد (ضداع) سردرد گرفت
الصدع ۱. مص. ۲. شکاف، چاک ۳. پاره‌ای از چیزی. ۴. مرد باریک‌اندام و کم‌گوشت ۵. بزکوهی و آهو و شتر و خر جوان و پرتوان. ۶. چیز زیبایی شگفت‌آور. ۷. الحدید: زنگ آهن. ج: أضداع.
الصدع ۱. مص ضدع ۲. شکاف در چیزی سخت. الحائط: شکاف دیوار. ۴. پاره‌ای از چیزی. ۵. حیوان جوان و قوی. ۶. مرد نازک‌بدن کم‌گوشت. ج: ضدوع.

الصدع ج: صدعة

الصدع ج: صدیع (به تمام معانی آن)

الصدعاء ج: صدیع (به معنی ۷)

الصدعان ج: صدیع (به معنی ۵)

الصدعة ج: صایع

الصدعة ۱. مصدر نوع از ضدع بر وزن فُعلة ۲. پاره و

گله‌ای از شتر و گاو و گوسفند ۲. اندک از هر چیز. ۳.

نیمه‌ای از چیز دوباره شده ج. صدع

صدع ت صدعاً ۱. ه عن الأمر: او را از آن کار بازداشت، منصرف کرد، برگرداند. ۲. ه: دوش به دوش او راه رفت. ۳. ه: کجی آن را راست و استوار گرداند. ۴. النملة: مورچه را کشت. ۵. ه: گیسوی او را گرفت و او را به سوی خود کشید. ۶. ه: به شقیقه او زد (لا).

صدع ت صدوعاً إلى الشیء: بدان چیز روی آورد و به جانب آن میل کرد، با (صدع) یعنی شقیقه یا طرّه گیسو و موی روی شقیقه (اجمالاً با سر) به سوی آن رفت.

صدع ت صدعاً الرجل: از تکبر شقیقه‌اش راجع کرد، از کبر سرش را بالا گرفت و به یک طرف کج نگاهداشت (لا)

صدع ت صداعة: ناتوان شد، ضعیف و سست شد.

صدع مج الرجل: از شقیقه درد نالان شد، از درد شقیقه رنجورگشته شد.

الصدع ۱. مص صدع ۲. کجی، خمیدگی.

الصدع ۱. شقیقه، گیجگاه ۲. گیسو، زلف، موی روی شقیقه، طرّه ج. أضداع.

صدع ت صدعاً ۱. ه عن الشیء: او را از آن چیز بازداشت

صدع ت صدعاً و صدوعاً ۱. بازگشت. ۲. ه عن: از او روی گرداند. ۳. در تعبیر قرآنی مراد روی گرداندن یا سرسختی و عناد و سنگدلی است «أَنْظُرْ كَيْفَ نُصْرَفُ الْآيَاتِ ثُمَّ هُمْ يُصْذَفُونَ» (قرآن مجید، انعام ۴۶): بنگر چگونه آیات را به تفصیل برای آنان روشن می‌سازیم و آنگاه آنان سرسختانه روی برمی‌تابند (اعم).

صدع ت صدعاً: در راه رفتن یکی از زانوانش جلوتر از دیگری بود.

الصدف ۱. مص صدف ۲. پوست و غلاف مروارید،

گوشت ماهی، صدف ۳. جلوتر بودن یک زانو از زانوی

دیگر در راه رفتن. ۴. کرانه، سوی، جانب، طرف. صدفا

الجبل: هر دو کرانه کوه. ۵. هر چیز بلند و بزرگ چون



الصدع

کوه. ج: اُضْداف.

الصُّدْف: کناره و بریدگی کوه. ۱. صُدْف و صُدْف.

الصُّدْف ج: صِدْفَة.

الصُّدْف و الصُّدْف: کناره و بریدگی کوه. ۱. صُدْف.

الصُّدْف ۱. ج: اُضْداف. ۲. کناره دَرَه، لبه دَرَه. ج:

اُضْداف. ۱. صُدْف.

الصُّدْفَة: ۱. واحد صدف است، یک صدف. غلاف

سخت و آهکی برخی نرم تنان که دو نوع است: «الصُّدْفَة

ذات المِصْرَعَيْن»: صدف دوکفه‌ای و «الْحَلْزُونِيَّة»: صدف

حلزونی. ۲. «الأذن»: حفره گوش. ۳. کرانه،

سوی. ۴. [تشریح] «الصُّدْفَتَان»: دو حفره کاسه‌گونه

استخوان لگن که سر دو استخوان ران در آنها فرو

می‌رود. ج: اُضْداف. Acetabulum (E)

الصُّدْفَة: برخورد، تصادف. ج: صُدْف.

الصُّدْفِي: ۱. منسوب به صدف. ۲. صدف‌گونه از لحاظ

شکل و ترکیب و حالت و رنگ، صدفی

الصُّدْفِيَّات [زیست‌شناسی]: جانورانی نرم‌تن که

دارای صدفی هستند که به منزله استخوان‌بندی

خارجی آنهاست، صدف‌داران.

الصُّدْفِيَّة: بیماری پوستی، داء الصُّدْف. ۱. صُدْف.

Psoriasis (E)

صُدْقٌ ۱. صُدْقاً ۱. الحدیث: سخن راهمان گونه که بود

بیان کرد. ۲. ه الودّ: دوستی را برای او خالص گرداند.

۳. ه القتال أو فیه: خوب جنگید و حق جنگ را

بخوبی ادا کرد، سخت و دلاورانه جنگید.

صُدْقٌ ۱. صُدْقاً و مَصْدُوقَةً و تَصْدِاقاً ۱. الرجل: آن

مرد راست گفت. ۲. ه فی الحدیث: سخن راست گفت.

۳. ه فی الحملَة: در حمله استوار بود. ۴. ه فی الوعد

أو الوعد: وعده یا تهدید را انجام داد و به آنها وفا کرد.

۵. ه التّصیحَة: از صمیم قلب برای او دلسوزی کرد،

صمیمانه او را نصیحت کرد.

صُدْقٌ ۱. صِدْقَةً الرجل: آن مرد راست و درست و

کامل است.

الصُّدْق. ۱. مص صدق ۱. ۲. مرد کامل. ۳. نیزه راست

و سخت. ۴. شمشیر یا جامه بی‌عیب. ج: صُدْق و صُدْق

و (المنذ) صدقون. و (الر) صدق.

الصُّدْق: ۱. مص صدق ۱. ۲. سخن راست و مطابق

واقع، راستگویی. ۳. راستگو (مفرد و جمع در آن

یکسان است). ۴. سخنی و محکمی و شدت و

استواری. ۵. کاری درست که در آن نقص و دروغ

نیاشد. ۶. جدیت. ۷. فضیلت، برتری. ۸. راستی، خیر.

الصُّدْق ج: ۱. صدق. ۲. صدق. ۳. صدق (الر). ۴.

صدق.

الصُّدْق ج: ۱. صدق. ۲. صدق.

الصُّدْقَاء ج: صدیق.

الصُّدْقَان ج: صدیق.

الصُّدْقَة: بخشش برای پادشاه آخرت و تقرب به خدا.

ج: صدقات.

الصُّدُوقَة و الصُّدُقَة: کابین، مَهْرِبَة زن، صدق. ج:

صدقات و صدقات.

الصُّدُقَة و الصُّدُقَة ۱. صدق و صدق.

صَدَمٌ ۱. صَدَمًا ۱. الشیء: بآن چیز برخورد کرد، به آن

ضربت زد، تنه‌اش را به آن زد. ۲. ه أمر شدید: کاری

دشوار برای او پیش آمد. ۴. ه ته المصیبة: ناگهان

مصیبت و بلائی به او رسید. ۵. ه ته حَمِيَا الكأس: مست شد.

الصُّدْمَة: ۱. مصدر مَرَه از صَدَم، یک بار به چیزی

خوردن. ۲. یک نوبت، یک بار، یک کَرْت. ج: صِدَام.

الصُّدْمَتَانِ و الصُّدْمَتَان: ۱. دو طرف پیشانی ۲. دو

لبه دَرَه.

الصُّدْم ج: اُضْدَم.

الصُّدُوح ۱. صَادِح.

الصُّدُود ج: صَد.

الصُّدُور: ۱. مص صَدَر ۱. ۲. ج: صُدْر.

الصُّدُوع: ۱. برگرداننده. ۲. بازدارنده. ۳. جامه کوچک

زنانه.

الصُّدُوع ج: صُدْع.

الصُّدُوف: ۱. بسیار روی‌گرداننده. ۲. گنبدیده، بدبوی.



صدقة ذات مصراعین



صدقة حلزونیة

و بازداشته شده از کاری ۲. سست و ناتوان. ۳. نوزاد هفت روزه.

الصَّدِيقُ : دوست راستین. ج. اَصْدِقَاء و صَدَقَاء و

صَدَقَان. جج: اَصْدِيق.

الصَّرَائِدُ ج: صَرِيْدَةٌ.

الصَّرَائِرُ ج: صَرِيْرٌ.

الصَّرَائِفُ ج: صَرِيْفَةٌ.

الصَّرَائِمُ ج: صَرِيْمَةٌ.

الصَّرَابُ : کِشْت پاییزی.

الصَّرَاةُ ج: صَارِي (به معنای ۱ - ۲)

الصَّرَاحُ ← صَرَاح، خالص. و نیز ← صَرَح

الصَّرَاحُ : ۱. ج: صَرَاح. ۲. مص صَاْرَح ۳. خالص و ناب

از هر چیز. ← صَرَح

الصَّرَاحُ : ۱. مص صَاْرَح. ۲. خالص و ناب از هر چیز،

صاف. ج: صَرَاح. ← صَرَح

الصَّرَاحَةُ . ۱. مص صَرَّح ۲. روشنی، پاکی. ۳.

آشکاری، ناآمیختگی به پیچیدگی و ابهام و دروغ

الصَّرَاحِيَّةُ : ۱. شراب ناب ۲. سخن خالص و آشکار.

الصَّرَاحِيُّ ۱. سخن بی دروغ. ۲. شراب پاکیزه و

پالوده، شراب ناب.

الصَّرَاحِيَّةُ : ظرف شراب، صَرَاحِي

الصَّرَارُ : پستان‌بند ماده شتر. ۲. سد و مانع. ج: أَصْرَةٌ.

الصَّرَارَةُ : ۱. مرد زن نگرفته، عَزَب (برای مفرد و

جمع). ۲. آن که به حج نرفته، غیر حاجی (المنذ) ←

صَرَّوْرَةٌ.

الصَّرَارِيُّ ج: صَارِي (به معنای ۱ و ۲)

الصَّرَارِيُّ . کشتیبان (به لحاظ دور بودنش در دریا از

زنان به مدت دراز).

الصَّرَارِيُّونَ ج: صَارِي (به معنای ۱ و ۲).

الصَّرَاصِيْرُ ج: صَرَّضُوْر.

الصَّرَاطُ : راه. ج: صَرَّط.

الصَّرَاطُ : شمشیر بلند و بزان.

الصَّرَاعُ : ۱. مص صَاْرَع. ۲. کشتی گرفتن ← مُصَاْرَعَةٌ.

الصَّرَاعَةُ : فن کشتی‌گیری.

الصَّدُوقُ : همیشه راستگو، بسیار راستگو و درست. ج

صَدَّق و صَدَّقَ.

الصَّدِيْقُ : فلز زنگ زده.

صَدِيْقٌ - صَدِيْقٌ : ۱. سخت تشنه شد. ۲. ← الشَّيْءُ: آن

چیز دراز شد.

الصَّدِيْقُ . مص صَدِيْقٌ. ۲. صدا که در کوه بیچند و

بازگردد، بازتاب صوت، پژواک. «صَمَّ صَدَاةً» (لفظاً)

بازتابش خاموش شد. (تعبیراً): هلاک شد. ۳. تشنگی

سخت. ۴. جسد بی جان آدمی، مرده. ۵. مغز سر. ۶.

نرم‌اندام و ریز. ۷. آن که به کارهای نیک اهتمام ورزد و

قیام کند. ۸. آن که در مال خود با ملایمت و نرم‌خویی

تدبیر و تصرف کند و نیک از عهده برآید. ۹. نوعی ماهی

سیاه دراز، یک فرد آن صَدَاة است. ۱۰. جَعْدِ نر. ۱۱.

پرنده‌ای خرافی که گویند از سر مقتول بیرون آید و

پیوسته گوید «اسقونی»: سیرام کنیده تا انتقام خون

مقتول گرفته شود و مرغ خاموش گردد. ج: اَصْدَاء.

الصَّدِيْقُ : مرد بسیار تشنه. مؤ: صَدِيْقَةٌ. ← صادی.

الصَّدِيَانُ : بسیار تشنه. مؤ: صَدِيْيَانٌ (صَدِيَا). ج: صِدَاء

← صادی.

الصَّدِيْدُ : ۱. مص صَدَّدَ ۲. چرک زخم، ریم. ۲. «←

الغَضَّةُ»: گداخته نقره، نقره مذاب. ۴. آشامیدنی

دوزخیان که چرکابه‌ای زرد است «و يُسْقَى مِنْ مَاءِ

صَدِيْدٍ» (قرآن مجید، ابراهیم، ۱۶). و از آب چرک پلید

زرد می‌آشامد

الصَّدِيْرَةُ : بالای دژه. ج: صَدَائِرُ.

الصَّدِيْعُ : ۱. فعیل به معنی مفعول، مَصْدُوْع، شکافته

شده، پراکنده، آشکار شده ۲. گرفتار سردرد، مبتلا به

سردرد. ۳. نیمه‌ای از هر چیز شکافته شده. ۴. جامه‌ای

که زیر زره پوشند. ج: اَصْدِيْعَةٌ. ۵. بامداد، صبح. ج:

صَدْعَان ۶. شیری دوشیده که رویه بسته باشد. ۷. مرد

خوش‌سیما و زیبا. ج: صَدْعَاء و صِدَاع. ۸. بُز کوهی

جوان ۹. گله‌ای از گاو و گوسفند (الر). ج: صِدَاع و

صَدْع.

الصَّدِيْعُ : ۱. فعیل به معنی مفعول، مَصْدُوْع، برگردانده



الصَّدِيْقُ



الصَّرَاحِيَّةُ

الصَّوَرَف ج: ۱. صَرْفَة. ۲. صَرْف و صَرْفَة.

الصَّرَافَة: شغل و پیشه صَرَّاف، صَرَّافی.

الصَّرَام: هنگام رسیدن خرما. ۲. چیدن خرما، خرماچینی.

الصَّرَام: ۱. مصیبت، بلاى بزرگ. ۲. اسم است برای جنگ (که همه بریدن است و کشتن). ۳. «رَجَلٌ سَ»: مرد توانا در بُریدن (بُریدنِ ظاهری یا قطع ارتباط با خویشان و نزدیکان).

الصَّرَامَة: ۱. مص صَرَمَ. ۲. بریدن. ۳. تندى و بُزایى، تیزی، برندگی. ۴. سختگیری. ۵. «رَجَلٌ سَ»: مرد خودرأى، یا کاردان و کاربُر.

الصَّرَايَة: حنظل زرد.

صَرَبٌ سَ صَرْباً: ۱. شیر تازه را بر سر شیر دیگر دوشید و آن را گذاشت تا ترش شود، ماست‌بندی کرد. ۲. - البَوْلُ: پیشاب را بند کرد. ۳. - الذَّهَبُ و الفِصَّةُ: زرو سیم را اندوخت بی آنکه خود یا دیگری از آن بهره برد. صَرَبٌ سَ صَرْباً: ۱. اللبَنُ: شیر در پستان جمع شد. ۲. - الشَّيْءُ: آن چیز نرم و براق بود، یا شد.

الصَّرَبُ و الصَّرْبُ: ۱. مص صَرَبَ و صَرَبَ. ۲. شیر مانده ترش شده. ۳. صمغ درخت عرفط و طلح که نرم و رنگش روشن شده باشد.

الصَّرْبُ ج: صَرْبٍ.

الصَّرْبَة ۱ ج. صَارِب. ۲. پاره‌ای شیر مانده ترش شده. ۳. پاره‌ای صمغ درخت طلح و عرفط. ۴. گیاه و درختی که پس از خشکی دیگر بار سبز شود. ۵. [گیاه‌شناسی] معد: درخت و میوه سنجد، قیس، غُبَيْرَا و غُبَيْرَاء.

Sorbus (S)

صَرَخَ سَ صَرَخاً الْأَمْرُ: موضوع را روشن و آشکار ساخت.

صَرَخَ سَ صَرَخَةً و صَرُوحَةً الشَّيْءُ: آن چیز پاک و خالص شد، بی‌آلایش شد.

الصَّرْخُ: ۱. مص صَرَخَ. ۲. بنای بلند. ۳. خانه آراسته، کاخ ج: صَرُوح.

الصَّرْخُ: هر چیز سفید خالص بی‌آمیختگی. ← ضراح و

ج: أضرأ.

الصَّرْحَاءُ ج: صَرْيَح.

الصَّرْحَة: ۱. مصدر مَرَه از صَرَخَ، یکبار آشکار کردن.

۲. زمین هموار و نمایان. ۳. پهنه و روی زمین، عرصه.

۴. پشت زمین، گُرْدَة زمین (الر). ۵. حیاط خانه.

صَرَخَ سَ صَرَخاً و صَرِيحاً: ۱. فریاد کشید، داد زد، چیخ کشید. ۲. فریادرس خواست، دیگران را به فریاد خواند. ۳. - ه: به فریاد او رسید.

صَرَخَ سَ صَرَخاً الْقَوْمُ: به فریاد آن قوم رسید.

الصَّرْحَاءُ ج: صَرْيَح.

الصَّرْحَة: ۱. مصدر مَرَه از صَرَخَ. ۲. بانگ اذان.

صَرَدَ سَ صَرْداً: ۱. الزَّامِي السَّهْمُ: تیرانداز تیر را به نشانه زد. ۲. - البِرْدُ الْمَسَافِرُ: سرما مسافر را از رسیدن به سفر بازداشت. ۳. - ه: او را برانگیخت.

صَرَدَ سَ صَرْداً: ۱. سرما خورد. ۲. در برابر سرما ضعیف شد. ۳. سرما را تحمّل کرد (از اضعاد). ۴. - السَّهْمُ: تیر خطا رفت، به نشانه نخورد. ۵. - السَّهْمُ: تیر به هدف خورد (ایضاً از اضعاد). ۶. - الفِرْسُ: پشت اسب در زیر زین زخم شد. ۷. - الوِعَاءُ: سرشیر پاره

پاره از سر ظرف بیرون ریخت. ۸. - عن الشَّيْءِ: از آن چیز بازگشت، منصرف شد.

صَرَدَ سَ صَرْداً (لا) ۱. السَّهْمُ: تیر به هدف خورد. ۲.

- السَّقَاءُ: سرشیر پاره از مشک بیرون آمد.

صَرَدَ سَ صَرَادَةً (لا) الشَّيْءُ: آن چیز خالص و بی‌آلایش شد.

الصَّرْدُ: ۱. مص صَرَدَ سَ. ۲. سرما. ۳. بخشی در بلندی کوه جنگل دار که به سبب سرمای بسیار بی‌درخت

باشد. ج: صَرُود. ۴. هر چیز خالص و ناب و بی‌آلایش. «ذَهَبٌ سَ»: طلای ناب. «حَبٌّ سَ»: عشق پاک. ۵. سپاه

عظیم. ۶. «يَوْمٌ سَ»: روز سرد. ۷. «أَرْضٌ سَ»: سرزمین سرد، سردسیر. ج: أضراد.

الصَّرْدُ: ۱. مص صَرَدَ سَ. ۲. لشکر. ۳. سرما. ۴. میخی که نوک نیزه را بدان در نیزه استوار کنند، میخ سرنیزه. ج:

أضراد.



صَرْبَة

۱۱۷) : حکایت بادی است همراه با سردی بسیار و گزندگی و درهم پیچندگی و نابودکنندگی که روزه می‌کشد (اعم). ۴. پرنده‌ای زردرنگ مانند گنجشک.

الصرد ج: صراء.

الصراء: تخته‌سنگ صاف و سخت. ج: صر.

الصراء ج: صاری (به معانی ۱ و ۲)

الصراخ: ۱. بسیار فریادزنده، پر سر و صدا، نعره‌کش. ۲. طاووس.

الصراد: ۱. ابر نازک بی‌باران. ۲. باد سرد و مرطوب.

الصرار: ۱. بسیار فریادزنده. ۲. اللیل: حشره جیرجیرک.

الصرازة: عقاب مارخوار آسیایی. Serpenteagle (E) الصراع و الصراعة و الصراعة: ۱. گشتی‌گیری که پشت همه حریفان خود را به خاک رسانده. ۲. بسیار بر زمین‌زننده.

الصراف: ۱. صراف که با پول و نقدینه زر و سیم سر و کار دارد، صیرفی. ۲. صندوقدار. ۳. عالم به علم صرف. الصرام: جرم‌فروش، پوست‌فروش.

صرب تصریباً (ص ر ب) ۱. اللین: شیر را در مشک نگهداشت تا ترش شود. ۲. البول: پیشاب خود را نگهداشت و از آن آزار دید. ۳. الرجل: آن مرد شیر ترشیده نوشید. ۴. صمغ خورد.

الصرة: ۱. سختی و شدت سرما. ۲. بانگ و فریاد سخت، بانگ بسیار بلند.

الصرة: کیسه‌ای که در آن پول مسکوک و مانند آن گذارند، کیسه پول. ج: صرر.

صرح تصریحاً البناء أو الحوض: ساختمان یا حوض را با ساروج اندود، ساروج‌اندود کرد.

صرح تصریحاً (ص ر ح) ۱. الخمره: شراب صاف و پالوده شد. ۲. الحق: حق آشکار شد. ۳. ت

السنة خشکسالی آشکار شد، سختی و قحطی آن سال پدیدار شد. ۴. التهاز: ابرها از بین رفت و خورشید آشکار شد، آفتاب درآمد. ۵. الأمر: آن موضوع را روشن و آشکار ساخت. ۶. بما فی نفسه: آنچه در دل

الصرد. ۱. آن که در برابر سرما ضعیف باشد. ۲. آن که در برابر سرما قوی باشد (از اضداد) ۳. اسبی که جای زین بر پشتش زخم شده باشد. ۴. تیری که به هدف بر نخورد. ۵. روز بسیار سرد. ۶. شیر بریده و ترشیده و از هم باز شده‌ای که منعقد نشود. ج: صردی.

الصرد: پرنده‌ای بزرگتر از گنجشک با شکمی سفید و پستی سبز و سر و منقاری بزرگ که معمولاً حشرات و گنجشک را شکار می‌کند، شیرگنجشک که گنیه‌اش آبی کثیر و نام دیگرش اخطب است. ۲. [تشریح]: رگی در زیر زبان ج: صردان.

الصردی ج: صرد.

الصردیات [زیست‌شناسی]: خانواده شیرگنجشک، خانواده پرنده‌گان آلاگزنه Shrikes (E)

صرد صرداً ۱. الصرة أو غيرها: بند کیسه یا جز آن را بست. ۲. الدرهم فی الصرة: پولهای نقره را در کیسه نهاد. ۳. الناقة أو بها: پستان شتر را در کیسه نهاد تا گزه‌اش بیگاه شیر نخورد. ۴. الفرس أذنه: اسب گوشه‌هایش را تیز کرد، گوش برافراشت.

صرد صرداً الشيء: آن چیز فراهم آمد و جمع شد. صرد صرداً و صرداً ۱. حیوان: جانور آواز داد. ۲. ت الأذن: گوش زنگ زد، صدا کرد. ۳. فریاد زد، داد کشید، جیغ زد. ۴. تشنه شد.

صرد مج الثبات: گیاه سرمازده شد.

الصرد: ۱. مصر صرد. ۲. نوعی جامه که شخص خود را در آن بپوشاند مانند شال یا ساری زنان هندی. ۳. پول بسته‌بندی شده یا در کیسه نهاده و سر به مهر که به جایی فرستند.

الصرد: خوشه دانه نیسته، خوشه گندمی که دانه‌هایش برنیامده است.

الصرد ج: صرة.

الصرد: ۱. فریاد بلند. ۲. سرمای سخت. ۳. باد بسیار سرد که روزه می‌کشد. در تعبیر قرآنی مراد سرمای شدید همراه با سختی و سوز بسیار و درهم پیچیدن است «کَمَثَلِ رِيحٍ فِيهَا صِرٌّ» (قرآن مجید، آل عمران/



الصرد



صرد اللیل



الصراة



الضَّرْعِي

صُرْصَرَة ۱. الرجلُ. آن مرد فریاد بلند برآورد.
۲. البیاضی: باز آواز داد. ۳. الماشیة: چارپایان را پس از پراکندگی در صحرا برای چریدن گرد آورد.

الضَّرْعِي: ۱. حشره جیرجیرک، سیسک. ۲. باد بسیا سرد و بلندآواز، باد سرد و زوزه‌کش.

الضَّرْعِيان: ماهی‌ای دریایی که طولش به سه متر می‌رسد و یک نوع و جنس بیشتر ندارد، با گوشتی خوراکی و پوستی بی‌فلس که در صنعت بکار می‌رود
الضَّرْعِيون: سوسک سیاه، خبزدو. ج: ضَرَاصِيِر.

صُرْعَ - صُرْعاً ۱. او را به بشت بر زمین زد، به خاک برد. ۲. الشَّعْر: برای شعر دو مصراع ساخت. ۳. الباب: برای در دو لنگه ساخت، در را دو لنگه‌ای ساخت. ۴. ت التَّيْحَ خامة: باد ساقه‌های کشت تازه را خم کرد.

صُرْعَ مج ۱. الرجلُ: آن مرد به بیماری صرع دچار شد، غشی شد. ۲. الشَّجَرُ: درخت بریده و انداخته شد.

الضَّرْعُ: ۱. مص. ۲. بیماری صرع، غشی. ۳. نظیر، هم‌تا، لنگه. «هو - كذا» او لنگه و برابر آن چیز است. ۴. گونه و صنفی از چیزی ج: أضْرَع و صُرُوع. ۵. أضْرعا التَّهَارُ: دو نیمه روز، از بامداد تا نیمروز و از نیمروز تا غروب

الضَّرْعُ: ۱. مص صُرْع. ۲. گشتی‌گیر. ۳. مانند، مثل، نظیر. ۴. یک لای رسن، یک ناه از ریسمان. ج: أضْرَاع. الضَّرْعُ ج: صُرَيْع (به معانی ۵-۶)
الضَّرْعَان ج: صُرَيْع (به معانی ۵-۶).

الضَّرْعَة: ۱. مصدر مَرَه از صُرْع، یک بار افکندن، بر زمین زدن. ۲. حالت چیزی

الضَّرْعَة: ۱. خویشتن‌دار و بردبار در هنگام خشم ۲. گشتی‌گیری که غالباً حریفان را بر زمین می‌زند و به خاک می‌برد. ص: صُرَاع

الضَّرْعَة: آن که در گشتی غالباً به خاک می‌رود و مغلوب می‌شود.

الضَّرْعِي (ضُرْعاً) ج: صَرِيْع (به معانی ۱-۴).

داشت بیان کرد. ۷. برآیه: نظر خود را اظهار کرد. ۸. المتكلم: گوینده سخن خود را بی‌پرده گفت.

صُرْدَ تَصْرِيداً (ص ر د) ۱. عطاءه: بخشش و عطای خود را کم کرد. ۲. الرجلُ: به آن مرد آب داد ولی سیرایش نکرد. ۳. البُرُّ و الشَّعِيْرُ: خسه‌های بلند و تیز خوشه‌گندم و جو پیش از برآمدن خوشه بیرون زد. ۴. الشَّيْءُ: آن چیز را تگه تگه کرد.

صُرْرَ تَصْرِيراً (ص ر ر) ۱. الفرسُ أذنه: اسب گوشه‌هایش را برافراشت، گوشه‌هایش را تیز کرد تا بشنود. ۲. الكلامُ: سخن را در سینه نهفت. ۳. الناقَةُ: پستان شتر را بست تا گزهاش بیگانه شیر نخورد. ۴. ت الناقَةُ: ماده شتر پیش افتاد.

صُرْعَ تَصْرِيعاً (ص ر ع): ۱. برای در دو لنگه درست کرد، در را دو لنگه‌ای ساخت. ۲. الشَّعْر: شعر را دو مصراع ساخت. ۳. بيت الشَّعْر: عروض شعر را مانند ضرب آن ساخت. ص: تَصْرِيع. ۴. او را محکم به زمین زد.

صُرْفَ تَصْرِيفاً (ص ر ف) ۱. النَقودُ: پولها را تبدیل کرد، صرافی کرد. ۲. البضاعة: کالا را فروخت. ۳. الأمورُ: کارها را از صورتی به صورتی دیگر برگرداند، در آنها دخل و تصرف کرد. ۴. الأمرُ: آن موضوع را روشن و آشکار ساخت و بیان کرد. ۵. الخمرُ: شراب را صاف کرد. ۶. الخمرُ: شراب را خالص خورد، بی درد نوشید. ۷. مائه: پیشاب کرد. ۸. الرجلُ فی الأمرِ: آن مرد را در آن کار دخالت داد و آن را بدو واگذار کرد. ۹. الكلامُ: کلمه را از کلمه‌ای دیگر مشتق ساخت. ۱۰. الفعلُ: فعل را تصریف کرد، به صیغه‌های مختلف برد.

صُرْمَ تَصْرِيماً (ص ر م) ۱. الشَّيْءُ: آن چیز را برید، تگه تگه کرد. ۲. الشَّجَرُ: درخت را قطع کرد، انداخت.

الضَّرْمُ ج: صارم (به معانی ۳ و ۴).

الضَّرِي: «يمين» - سوگند استوار، قَسَم مؤگد.

الضَّرِيْد: ابر تُنْك و نازک.

[کیهان‌شناسی]: منزلی از منازل قمر که ماه در شب دوازدهم بر آن فرود آید و ستاره‌ای است درخشان مقابل زُبْرَة. ۴. دوشیدن شتر صبح به صبح ج: صراف. **صَرْفَع** **صَرْفَعَةً** **أَصَابِعَهُ**: انگشتانش را نوعی کشید یا روی هم خم کرد که از مفاصل آنها صدا درآمد، (اصطلاحاً) انگشتان خود را شکست.

الصَّرْفِيّ: ۱. منسوب به علم صرف. ۲. دانشمند در علم صرف، عالِم صرف. Morphologist (E)

صَرَمَ **بِ** **صَرْمًا** **و** **صَرْمًا** ۱. الشیء. آن چیز را برید. ۲. **بِ** **النَّخْلِ**: خرمايَن را بُرید، انداخت. ۲. **بِ** **الصَّدِيقِ**: از آن دوست برید و قطع رابطه کرد، او را ترک کرد. ۴. **بِ** **الكَلَامِ**: سخن را برید، قطع کرد. ۵. **بِ** **عَنْدَةِ** **شَهْرًا**: نزد او یک ماه ماند. ۶. **بِ** **الحَبْلِ**: طناب پاره شد، گسیخت. **صَرِمَ** **بِ** **صَرْمًا** (لا) ۱. **البَعِيْرَ**: کناره گوش شتر بریده شد. ۲. **بِ**: نانخورهای او بسیار و وضع مالی او بسیار بد شد. ۳. **بِ** **تِ** **الأَرْضِ**: آب آن زمین از بین رفت و خشک شد. ۴. **بِ** **تِ** **النَّاقَةِ**: شیر ماده شتر خشکید.

صَرَمْتُ **بِ** **صَرَامَةً** **و** **صُرُومَةً** **السَّيْفِ**: شمشیر تیز و بُرنده بود.

صَرِمَ **مَجْدُ** **الأَدْنَى**: گوش بریده شد، از بیخ کنده شد. **الصَّرْمُ**: ۱. **مَصْ** **صَرْمَ**. ۲. **ظَاهِرًا** **مَعْرَبٌ** از فارسی است) پوست دباغی شده، چرم ۳. **كَفَشَ** **نَرْمٌ** و **سَبَكٌ** واحد آن **صَرْمَةٌ** است.

الصَّرْمُ **ج:** **صَرْمَةٌ**. **الصَّرْمُ**: ۱. گروه مردم، مردمی جدا افتاده. ۲. چندین خانه نزدیک به هم. ۳. گونه، دسته، صنف. ۴. پاره‌ای از چیزی. ۵. **كَفَشَ** **نَعْلَ** **دَارٍ**. ج: **أَصْرَامٌ** و **أَصَارِيمٌ** و **صُرْمَانٌ**.

الصَّرْمُ **ج:** **صَرْمَةٌ**. **الصَّرْمُ** **ج:** **صُرُومٌ**.

الصَّرْمُ **ج:** **أَصْرَمٌ** و **صَرْمَاءٌ**. ۲. **مَصْ** **صَرْمَ**. ۳. بریدگی. ۴. هجران، دوری.

الصَّرْمَانُ **ج:** **صِرْمٌ**. **الصَّرْمَاءُ**: ۱. **مَوْتِنٌ** **أَصْرَمٌ**. ۲. بیابان بی‌آب. ۳. ماده

صَرْفٌ **بِ** **صَرْفًا** ۱. ۵: او را از راه خود بازگرداند، منصرفش کرد. ۲. **بِ** **النَّقْوَدِ**: پولها را به پول دیگر تبدیل کرد، صَرْفَى کرد. ۳. **بِ** **المَالِ**: آن مال را صرف کرد، به مصرف رساند. ۴. **بِ** **العَمَرِ**: عُمر را بر سر آن نهاد، عُمری صرف کرد. ۵. **بِ** **اللَّهِ** **قُلُوبَهُمْ**: خدا آنان را گمراه کرد، دل‌هایشان را برگرداند. ۶. **بِ** **الأَجِيرِ**: مزدور را مرخص کرد. ۷. **بِ** **الكَلِمَةِ**: آن کلمه را صرف کرد، منصرف کرد یعنی به آن جز و تنوین داد. ۸. **بِ** **الشَّرَابِ**: شراب را با چیزی دیگر نیامیخت. ۹. **بِ** **نَابِهِ**: دندان به هم سایید، دندان غروچه کرد. ۱۰. **بِ** **الكَلَامِ**: سخن را آراست و زیبا بیان کرد.

صَرْفٌ **بِ** **صَرْفِيًّا** ۱. **البَابِ** او غیژه. در یا مانند آن هنگام باز و بسته شدن صدا کرد. ۲. **بِ** **تِ** **البَكْرَةِ**: چرخ چاه در حرکت صدا کرد. ۳. **بِ** **بِنَابِهِ**: دندان‌هایش را به هم سایید، دندان غروچه کرد.

الصَّرْفُ: ۱. **مَصْ** **صَرْفٌ**. ۲. [اقتصاد]: تبدیل کردن پول خارجی یا ارز به پول داخلی و برعکس، تبدیل ارز. ۳. تفاوت بین قیمت واقعی و توزینی فلز سکه با قیمت بازاری و قراردادی آن. ۴. علم صرف، و آن علم تغییرات بنای کلمه خارج از جمله است. ۵. [نحو]: دادن جز و تنوین به اسم در جمله. ۶. «**بِ** **الدَّهْرِ**»: حوادث و تحولات و سختیهای روزگار. ۷. **فَضِيلَتٌ**، برتری. «صرف» **الكَلَامِ**: رجحان سخنی بر سخن دیگر به سبب افزودن و آرایش در آن. ۸. «**الصَّرْفَانُ**» (به صیغه مثنی): روز و شب.

الصَّرْفُ: ۱. **مَحْضٌ**، خالص، پاک، بی‌عیب. ۲. بی‌آمیغ، آمیخته نشده، ناب «**شَرَابٌ**»: می‌ناب. ۳. رنگ قرمز.

الصَّرْفُ **ج:** **صَرْفِيَّةٌ** (الر)

الصَّرْفَانُ: ۱. **مَسْ**. ۲. سرب (پاره‌ای از این دو صَرْفَانَةٌ است) ۳. مرگ. ۴. نوعی خرماي سخت.

الصَّرْفَانُ: روز و شب

الصَّرْفَانَةُ: ۱. مصدر مَرَه از **صَرْفٌ**. ۲. مَهْرَةُ افسون که زنان به وسیله آن مردان را به خود جلب کنند و شیفته خود سازند، مَهْرَةُ ايجاد محبت و عشق در مرد. ۳.



صَرَفَة



صَرَفَة

بینهم: آنان را از هم جدا کرد. ۹. - الشیءُ: آن چیز بالا رفت و بریده شد. ۱۰. - الشیءُ: آن چیز فرود آمد و بریده شد (از اضداد). ۱۱. - فی یدِه: در دست او به گرو باقی ماند.

صَرِیٌّ - صَرِیٌّ: ۱. الدَّمْعُ: اشک در چشم حلقه زد و روان نگشت. ۲. - الناقَةُ: شیر در پستان ماده شتر جمع شد. ۳. - الماءُ: آب بوی ماندگی گرفت، بوی آب از ماندگی دگرگون شد. ۴. - اللبنُ: شیر بدبوی شد. الصَّرِیُّ (صرا): ۱. مص صَرِیٌّ. ۲. باقی مانده چیزی. ۳. آب یا شیر یا جز آن که بسیار مانده و فاسد شده باشد. الصَّرِیُّ (صرا): آب یا شیر یا جز آن که بسیار مانده و فاسد شده باشد.

الصَّرِیْبُ: شیر مانده و ترش شده. ج: صَرَب. الصَّرِیْحُ: ۱. آشکار. ۲. پاک، خالص، بی آمیخ. ۳. دارای صراحت و روشنی، رُک و بی پرده. ج: صَرَحَاء. الصَّرِیْحُ: ۱. مص صَرَحَ. ۲. پناه دهنده، فریادرس. ۳. فریادخواه، پناهجو، فریادخوان. ج: صَرَحَاء. الصَّرِیْدَةُ: میش سرما زده و ناتوان. ج: صَرَّاد. الصَّرِیْرُ: ۱. مص صَرَّ. ۲. آواز جیرجیر قلم در نوشتن. ۳. صدای دندانها که به هم سایند، دندان غروچه. ۴. فعل به معنی مفعول، مَصْرُور: اسپر در بند شده.

الصَّرِیْرَةُ: سگه‌های ریخته شده در کیسه، آنچه در صَرَه (کیسه) نهاده‌اند. ج: صَرَّار.

الصَّرِیْعُ: ۱. فعل به معنی مفعول، مَصْرُوع: جن زده، غشی. ۲. افکنده، افتاده، بیچاره «- الحَبَّ»: زیون و گرفتار عشق. ۳. دیوانه. ۴. گیاه گسترده بر روی زمین. ج: صَرَعَى. ۵. تازیانه. ۶. کمان ناتراشیده. ج: صَرَع و صَرَعَان.

الصَّرِیْفُ: ۱. مص صَرَفَ. ۲. صدای در و مانند آن به هنگام باز و بسته شدن. ۳. صدای به هم ساییدن دندانها. ۴. آواز جیرجیر قلم در نوشتن «- صَرَّیر». ۵. خالص و ناب از هر چیز، شراب ناب. «- صَرَف». ۶. نقره خالص. ۷. شیر تازه دوشیده و گرم. ۸. آنچه از درخت که

شتر کم شیر. ۴. دیگ. ج: صُرْم.

الصَّرْمَةُ ج: صارم (به معنی ۱).

الصَّرْمَةُ: ۱. مصدر مَرَه از صَرَمَ. ۲. کفش نرم.

الصَّرْمَةُ: مصدر نوع برای بیان هیئت و شکل، نوع بریدن. ۲. پاره‌ای نقره به شکل شمش. ۳. گله شتر که کمتر از سی رأس باشد. ۴. پاره‌ای ابر. ۵. شماری خرمابن. ج: صِرْم.

الصَّرْمَةُ: آنچه از خرمابن بریده شود. ج: صُرْم.

الصَّرْمَانِيَّةُ: سرنا، نوعی شیپور راست.

الصَّرْوَةُ: گیاهی علفی و پایا با ساقه‌ای ریشه‌وار و زیرزمینی، گیاه پیپرال، ذنب‌الضَّبَّ. (E) Swampily الصَّرْوُوحُ ج: صَرَح.

الصَّرْوُدُ ج: صَرَد (به معنی ۱ - ۳).

الصَّرْوُورُ: ۱. مرد ازدواج نکرده، عَزَب (برای مفرد و جمع) ۲. مرد حج ناکرده.

الصَّرْوُورَةُ: ۱. ازدواج نکرده، عَزَب (برای مرد و زن و مفرد و جمع) ۲. «امراة» - زن حج نکرده «- صَرَاة و صَارْوُورَة».

الصَّرْوُوعُ: گشتی‌گیری که همه حریفان خود را بر زمین زند ج: صَرَع.

الصَّرْوُوعُ ج: صَرَع.

الصَّرْوُوفُ: شتری که دندانهایش صدا کند.

الصَّرْوُوفُ: ۱. ج: صَرَفَ. ۲. «- الدَّهْر»: سختیها و مصائب روزگار

الصَّرْوُومُ: ۱. شمشیر تیز و بَرَّاء. ۲. توانا بر بُریدن. ج: صُرْم.

الصَّرْوِيَّاتُ [گیاه‌شناسی]: خانواده گیاهان پیپرال.

صَرِیٌّ - صَرِيًّا: ۱. بوله: پیشاب خود را برید، قطع کرد و نگهداشت. ۲. - الله عنه الشَّرُّ: خدا بدی را از او دور داشت، از او دفع شر کرد. ۳. - ه: از او حمایت کرد. ۴. - الرَّفْقَةُ: بر همراهان پیشی گرفت. ۵. - الرَّفْقَةُ: از همراهان عقب ماند (از اضداد). ۶. - ه: او را از هلاک نجات داد. ۷. - الناقَةُ و غیزها: ماده شتر و جز آن را ندوشید تا شیر در پستان حیوان جمع شود. ۸. -

- خشک شود، شاخ و برگ خشک شده درخت. ج : صراف.
- الصَّرِيْفَةُ** : مؤنث صرِيف. ۲ نان نازک، لواش. ۳ شاخه خشک خرماتین. ج : صُرْف و صراف و صرائف.
- الصَّرِيْم** : ۱ خرمین ناکوفته. ۲ شاخه بریده. ۳ خرماتین بریده. ۴ صبح، بامداد، بگاه. ۵ پاره‌ای از شب. ۶ زمین سیاه سوخته که گیاه نرویند. ۶ پاره‌ای جدا شده از ریگ توده‌ای بزرگ. ۷ زمینی که کِشْتِ آن درو شده باشد. ۸ آنچه میوه‌اش را گرد آورده باشند. ۹ چوبی که در دهان بزغاله گذارند تا بیگانه شیر ننوشد. ۱۰ خرمین، میوه جمع آمده. ۱۱ افعی - «مار خطرناک». ۱۲ «أمرٌ - کاری که انجامش قطعی است. ۱۳ «جاءَ صَرِيْمٌ سَخِرٌ» : امیدوار آمد. ۱۴ «هو سَخِرٌ علی هذا الأمر» : او در این کار کوشا و حریص است.
- الصَّرِيْمَةُ** : ۱ عزیمت، آهنگ، قصد. ۲ ریگ توده جدا شده از ریگ توده‌ای بزرگ و دارای درخت. ۳ پاره‌ای از شب. ۴ دوری، بریدگی، جدایی. ج : صرائم.
- صَرِيْمَةُ الْجَدْي** : گیاهی صحرائی که به مجاور خود می‌پیچد باگلی سفید و خواص دارویی، سلطان جنگل، نامهای دیگرش شجرة الطحال و سلطان الجبل و سلطان الغابه است.
- Caprifoly (E), Prince de forêt (F)
- صَعَاٌ صَعُوًا** (ص ع و) الشیءُ - آن چیز کوچک و باریک شد.
- الصَّعَائِدُ** ج : ۱ صَعُوْد. ۲ صَعِيْدَةٌ.
- الصَّعَابُ** ج : ۱ صَعْب. ۲ صَعْبَةٌ.
- الصَّعَاقُ** : ۱ مص. ۲ صدای صاعقه، بانگ تندر، رعد.
- الصَّعَالِكُ** ج : صَعْلُوْك.
- الصَّعَالِيْكُ** ۱ ج : صَعْلُوْك. ۲ (به صیغه جمع) «- العرب» : دزدان و راهزنان عرب. ۳ - العرب : بینوایان و گدایان و مستمندان عرب.
- صَعَبٌ** ُ صَعُوْبَةٌ ۱ الرجلُ : آن مرد سرسخت شد. ۲ - الأمرُ : کار دشوار و سخت و پرزحمت شد. ۳ - الجمَلُ : شتر سرکش شد.
- الصَّغَبُ** : ۱ کار سخت، دشوار. ۲ سرکش، سرسخت. ۳ شتر سرکش رام‌نشده. ۴ شیر بیشه. ج : صعاب.
- الصَّغْبَةُ** : ۱ مؤنث صَغْب. ۲ [اقتصاد] «العَمَلَةُ» - : ارز کمیاب، ارز دبی‌ریاب. ج : صعاب.
- الصَّغْبَرُ** : گیاهی پایا از تیره گنار با ساقه‌های بالارونده و میوه‌ای به اندازه و شکل و رنگ زیتون.
- Berchemia (E)
- صَغْتَرٌ صَغْتَرَةٌ** ۱ الرجلُ : به آن مرد (صعتر) آویشن خوارند. ۲ التَّحَلُّلُ : زنبور عسل سوسنبر یا آویشن خورد. ۳ - الطَّعَامُ : در غذا (صعتر) آویشن ریخت. ۴ - الشیءُ : آن چیز را آرایش داد، نیکو ساخت.
- الصَّغْتَرُ** : صَعْتَرٌ، سوسنبر، آویشن.
- صَغْتَرُ النَّبَرِ** : گیاه مرزه، نام دیگرش نَدْعُ الجبل است.
- Satureia (S)
- الصَّغْتَرِيُّ** : ۱ دلاور، شجاع. ۲ بزرگوار و بخشنده.
- صَعِدَ** َ صَعْدًا و صَعُوْدًا و صَعْدًا ۱ السَّلْمُ أو الجبلُ : از نردبان یا از کوه بالا رفت. ۲ - إليه : به سوی او بالا رفت.
- صَعِدَ** َ صَعْدًا المکانُ : آنجا را بالا برد، بلند گرداند.
- الصَّعْدُ** : ۱ مص. ۲ مشقت، دشواری، رنج و زحمت. ۳ «عذابٌ» : عذاب سخت.
- الصَّعْدُ** ج : ۱ صَعُوْد. ۲ صَعِيْد. ۳ مص صَعِيْد. ۴ بلندی. ۵ درخت قار، گردوی امریکایی. یک فرد آن صَعْدَةٌ است.
- Hickory (E), Carya (S)
- الصَّغْدَاءُ** : رنج، مشقت.
- الصَّغْدَاءُ** : ۱ رنج، سختی، مشقت. ۲ آه سرد و دراز و از سر درد و آندوه «تَنْفَسُ» : از درد آه کشید. ۳ تکبیر «يَتَنَبَّحُ صَعْدَاءَهُ» : او از روی تکبیر سر خود را برافراشت و فرود نیاورد.
- الصَّغْدَاتُ** ج : صَعِيْد.
- الصَّغْدَانُ** ج : صَعِيْد.
- الصَّغْدَةُ** ج : صاعِد.
- الصَّغْدَةُ** : ۱ مصدر مَرَّه از صَعِيْد. ۲ نیزه‌ای راست که



صعتر

نیاز به راست کردن نداشته باشد. ۳. نی. ج: صعاد. ۴. زن راست قامت، زن خدنگ قامت. صَعْرٌ - صَعْرًا ۱. الرجل: آن مرد چهره خود را به یک طرف کج کرد. ۲. صورت یا گردن به یک سو کج شد. ۳. - الرأس: سر کوچک شد. ۴. از سر تکبیر روی برگرداند. الصَّعْر: ۱. مص. ۲. کجی گردن و صورت. ۳. [پزشکی]: بیماری ای در گردن که امکان روی برگرداندن را سلب کند. Torticollis (E) ۴. تکبیر، بزرگی فروختن.

الصَّعْر ج: أضعُر.

صَغَصَعٌ صَغَصَعَةً: ۱. ترسید، هراسان شد. ۲. ه - او را ترساند (لازم و متعدی). ۳. لرزید. ۴. فریاد کشید. ۵. ناله سر داد. ۶. القوم: مردم را پراکنده ساخت. ۷. ه - رأسه بالذَّهْن: به موی سرش روغن مالید، آن را بسیار چرب کرد. ۸. - الصَّغَصَعُ: پرنده صَغَصَع (مرغ مارمولک خوار) بانگ برآورد.

الصَّغَصَع: ۱. پراکنده. ۲. پرنده ای خالدار از تیره بازها که گنجشک و حشرات و مارمولکها را شکار می کند. ج: صغاصع.

الصَّغَصَعَة: ۱. مص. ۲. جنبش، لرزش، تکان.

الصَّعَاد: بالا رونده.

الصَّعَار: متکبر و خودخواه.

صَعَبٌ تَصْعِيبًا (ص ع ب) الأمر: آن کار را دشوار ساخت.

صَعَدَ تَصْعِيدًا (ص ع د) ۱. فی الجبل أو السَّلم أو علیه. از کوه یا نردبان یا بر آن بالا رفت. ۲. ه - فيه المنظر: از پای تا سر او را ورنانداز کرد، او را نیک نگریست. ۳. ه - نَفْسَه: نفس خود را بسختی بالا آورد، آه کشید. ۴. [شیمی]: - السَّائِل: مایع را با گرما بخار و متصاعد کرد.

الصَّعْد ج: صاعد.

صَعْرٌ تَصْعِيرًا (ص ع ر) خَدَه: گونه خود را از روی تکبیر کج کرد، صورت خود را از روی کبر از مردم برگرداند.

صَعْفٌ - صَعْفًا ه: او را لرزاند.

صَعْفٌ - صَعْفًا: بالای آن جنبید و لرزید.

صُعِفَ مجد الرجل: آن مرد به لرزه افتاد، لرزان شد.

الصَّعْف: ۱. مص صَعْف. ۲. شرابی که از انگور گیرند.

صَعْفَقٌ صَعْفَقَةً الرجل: آن مرد برای تجارت به بازار رفت و چون خود پولی نداشت با هر خریداری شریک سود و زیان شد، معامله اعتباری کرد.

الصَّعْفَقَة: ۱. مص. ۲. لرزش، جنبش، تکان.

صَعَقٌ - صَعْقًا ۱. ت السماء القوم: آسمان بر آن گروه

صاعقه فرود آورد، برق زد. ۲. ه - ت الصاعقة الرجل: به

آن مرد صاعقه رسید، او را برق آسمانی زد. ۳. ه -

الخطب: پیشامد ناگوار چون صاعقه بر او فرود آمد. ۴.

ه - التَّيار الكهربائي: او را برق گرفت، جریان برق او را

گرفت.

صَعَقٌ - صَعْقًا ۱. الزعد: تندر خروشید، بانگ رعد

برخواست. ۲. ه - الثور: گاو آواز بلند برآورد، نعره کشید.

صَعِقٌ - صَعِقًا ۱. الزعد: تندر غزید. ۲. ه - الرجل: آن

مرد از صدایی سخت که شنید بیهوش شد، از هوش

رفت. ۳. ه - ت الرُّكْبَة: چاه آب فوران کرد. ۴. ه - ت البئر:

چاه فرو نشست، ریزش کرد، خراب شد. ۵. ه - او را

صاعقه زد.

صُعِقَ مجد الرجل: آن مرد برق زده شد. ۲. ه -

الرجل: کاری بزرگ برای او ناگهان پیش آمد و او را گیج

کرد، بیهوش شد.

الصَّعِق: ۱. مص صَعِق. ۲. بانگ بلند، خروش. ۳. مرگ.

الصَّعِيق: ۱. بی هوش، گیج و سر درگم. ۲. برق زده، از

هوش رفته. ۳. آن که منتظر صاعقه باشد و از آن بترسد.

۴. بلندبانگ.

الصَّعْقَة: ۱. مصدر مَرَه از صَعَق. ۲. بانگ بلند، آواز

سخت، غریو.

الصَّعْقَر: تخم ماهی.

صَعِلٌ - صَعْلًا: سر و گردنش کوچک و باریک شد.

الصَّعَل: ۱. مص صَعِل. ۲. باریکی.

الصَّغْل: ۱. دراز. ۲. نازک، باریک، ریزه. ۳. خر یا

گورخری که مویش ریخته باشد.



الصَّغَصَع

الضُّغَل ج: أضغَل.
الضُّغَلَة: کوچکی سر و باریکی گردن.
ضغَلَك ضغَلَكَة ۱. او را نیازمند کرد. ۲. ه - او را ناتوان و لاغر ساخت. ۳. ه - البقل الماشیة: تره ستور را فربه کرد.
الضُّغْلُوك: ۱. فقیر، بی چیز، درویش، گداه، تهیدست. ۲. ناتوان، ضعیف و ضعیفک.
الضُّغُو ج: ضغُوَة.
الضُّغُوب: دشوار، سخت و مشکل. ج: ضغُب.
الضُّغُوَة: گنجشک. ج: ضغُو.
ضغُو الحَطَب: پرندهای مانند گنجشک - از طَلان. بَلْبَل الشَّعیر.
الضُّغُود: ۱. مشقت، سختی، رنج، دشواری. ۳. گردنه سخت. ۴. راه سربالایی. ۵. جایی که از آن بالا می روند. ج: ضغُد و أضغُدَة و ضغَائِد.
الضُّغُود: ۱. مص - ضغُد. ۲. بلندی، فراز. ۳. (در مسیحیت) «خمیس -». عید فرا رفتن مسیح (ع) به آسمان.
الضُّغُوداء: گردنه دور و دراز و سخت.
الضُّغَید: ۱. زمین بلند. ۲. جای پهن و هموار. ۳. راه. ۴. خاک بدون شن و سرگین. ۵. گور. ۶. وضع، حال (الر). ج: ضغُد و ضغُدان و ضغُدات.
الضُّغَیْدَة: باغ بی درخت. ج: ضغَائِد.
ضغَا َ ضغُوًا (ص غ و) ۱. إليه: به سوی او خم شد، متمایل شد. ۲. ه - إليه: به حرف او گوش داد. ۳. ه - إليه: توجه خود را به او معطوف داشت. ۴. ه - ت الشمس أو النجوم: خورشید یا ستارگان به سمت مغرب روی آوردند. ۵. ه - الرَّجُل: آن مرد به یک پهلو خم شد. ۶. ه - إلى القوم: به آن گروه متمایل شد و به آنان عشق ورزید.
الضُّغَائِر ج: ضغیر.
الضُّغَار: ۱. مص - ضغُر. ۲. خواری، حقارت. ۳. بیدادگری، ظلم. ه - ضغُر.
الضُّغَار ج: ضغیر.



الضُّغُوَة



الضُّغَائِر

Verdiere (F), Emberiza Citrinella (S)

الصَّغِير: ۱. کوچک، خُرد، ریز. ۲. خردسال. ۳. خوار و پست. ج: صغار و صُغراء.

الصَّغِيرَة: ۱. مؤنث صغیر. ۲. گناه کوچک و ناچیز، لغزش. ج: صغائر.

صَفَا صَفَوًا (ص ف و) ت الناقَة: شتر پرشیر شد.

صَفَا صَفَوًا و **صَفَاء** و **صَفْوًا** (ص ف و) ۱. الشیء: آن چیز پاکیزه و صاف بود، یا صاف شد. ۲. - الجَوُّ: هوا

صاف و بی‌ابر بود. ۳. - القَدَرُ: آنچه در دیگ صاف و پالوده شده بود برداشت، سرگُلِ دیگ را برداشت.

الصَّفَا ۱. ج: صفا، تخته سنگهای بزرگ و نرم. ۲. [در مسیحیت]: لقبِ پطرس رسول، رئیس حواریان

مسیح (ع).

الصَّفَاء: ۱. مص. ۲. دوستی خالصانه، یکرنگی.

الصَّفَاء ج: صُفُو.

الصَّفَائِح ۱. ج: صَفِیحَة. ۲. (به صیغه جمع): تخته‌های در. و ۳. سنگهای پهن و دراز که برای سنگفرش بکار می‌رود، سنگ کالار (در تداول

خراسان).

الصَّفَائِق ۱. ج: صَفِیقَة. ۲. کشتیها یا شتران سواری که در رفت و آمد باشند. ۳. پیشامدها و سختیهای

روزگار.

الصَّفَاة: سنگ درشت و پهن و هموار. ج: الصفا و صفا و صَفَوَات. جج: أَصْفَاء و صِفَی و صِفَی. ← صَفَوَاء.

الصِّفَاتِی: ۱. منسوب به صفات. ۲. یک فرد از فرقه کلامی صفائیه.

الصِّفَاتِیَّة: گروهی از اهل کلام که برای خدا اثبات صفات می‌کردند و آنها را صفات ازلیه می‌خواندند چون

علم و قدرت و حیات و اراده و سمع و بصر و کلام و جلال و عزت و عظمت و بین صفات ذات و صفات فعل

فرقی نمی‌گذاشتند.

الصِّفَاح: ۱. مص صافح. ۲. ج: صَفْح. ۳. صَفِیحَة. ۴. پهنای بیش از اندازه‌گونه. ۵. لقبیه صفاحاً: ناگهان با او

روبرو شد.

الصِّفَاد: دستبند پلیسی، بندی که دست اسیران و

متهمان و مجرمان را بدان بندند. ج: أَصْفَدَة و صَفَد.

الصِّفَار: کاه و مانند آن که لای دندان چهارپای می‌ماند.

الصُّفَار: ۱. سوت، که در آن می‌دمند و آوازی برمی‌آورند. ۲. کرمی در شکم. ۳. زردآبی که در شکم

گرد می‌آید. ۴. رنگ‌پریدگی، زردی رنگ ناشی از بیماری. ۵. کاه و جز آن که لای دندان چارپای می‌ماند

(الر).

الصُّفَارَة: گیاه پژمرده و زرد شده.

الصُّفَارِیَّة: پرنده‌ای با پرهای زرد، مرغ انجیرخوار، پری شاهرخ طلائی. Oriolus (S)

الصِّفَافِی ج: ۱. صَفُف. ۲. صَفُف.

الصِّفَافِی ج: صَفَاح.

الصِّفَاق ۱. ج: صَفِیق. ۲. [نشریح]: پوست درونی که زیر پوست برونی جانوران قرار دارد، زیر پوست. و ۳. پرده صفاق، پرده‌ای میان پوست بدن و امعاء و احشاء.

۴. پوستی که بر روی سپر چوبین کشند. ج: صَفُق.

الصِّفَان ج: صَفَنَة.

الصِّفَان [پزشکی]: التهاب کیسه بیضه.

الصِّفَايَا ج: صَفِی (به معنی ۲).

الصِّفَافَة: ۱. مص وَصَف. ۲. صفت، نعت، وصف، چگونگی. ۳. آنچه قائم به موصوف باشد و مستقلاً

محسوس و مشهود نگردد مانند دانش و زیبایی. ۴. نشان و علامتی که موصوف با آن شناخته می‌شود،

تعریف. ۵. [علم صرف] - المشتبهة: صفت ساخته شده از افعال لازم بدون وابستگی به زمان و ثابت و

همیشگی در موصوف خود. ۶. [قانون]: شایستگی و داشتن شرایط لازم در عقد قرارداد یا ورود در هر امر

قانونی، اهلیت قانونی، صلاحیت. Capacity (E)

الصِّفَافَة: چیرگی، غلبه.

صَفَح - صَفْحاً ۱. عنه: از او روی گرداند. ۲. - عنه: از او گذشت کرد، او را بخشید. ۳. - عن حاجته: او را از رسیدن به نیازش بازداشت، برگرداند. ۴. - ه

بالسیف: او را بآلبه پهن شمشیر زد. ۵. - الشیء: آن چیز را پهن کرد، گسترده. ۶. - الناس: در وضع و حال



الصُّفَار



الصُّفَارِیَّة

صَفْرٌ - صَفْرًا و صَفُورًا و صَفُورَةٌ ۱. الشَّيْءُ مِنَ الشَّيْءِ. آن چیز از چیز دیگر نهی شد، خالی شد. ۲. البيت من المتاع: خانه از اثاث خالی شد. ۳. ت يَدُهُ من المَالِ. دست او از مال تهی شد، تهیدست شد. ۴. و طابَ فلانٌ: فلانی مُرد، جای او در جهان تهی ماند.

صَفْرَةٌ الشَّيْءُ: آن چیز زرد رنگ شد.
صَفْرٌ مجازاً: صَفْرًا الرَّجُلُ: شکم آن مرد آب زرد آورد. ۲. درونش تهی شد، گرسنه شد.

صَفْرٌ: دومین ماه سال قمری که پس از محرم می‌آید و در محاسبه بیست و نه روز است. ج. أَصْفَارٌ

الصَّفْرُ ۱. مص. صَفْرٌ: ۲. گرسنگی، خالی بودن شکم ۳. [پزشکی]: بیماری زردی، یرقان. ۴. کرم شکم. ۵. عقل، خرد. ۶. میانه و درون دل.

الصَّفِيرُ: تهی، خالی، پوک. ج. أَصْفَارٌ
الصَّفِيرُ: خالی، تهی.

الصَّفِيرُ: خالی، تهی. ۲. [حساب]: عدد صفر. ۳. [هندسه و فیزیک]: «درجۀ» - درجۀ صفر (برای زاویه و حرارت) و «المطلق»: دمای صفر مطلق. ۴. «ساعۀ» - ساعتی تعیین شده و محرمانه برای اقدام به کاری مهم بویژه در عملیات نظامی، ساعت صفر، شمارش معکوس تا صفر. ج. أَصْفَارٌ.

الصَّفِيرُ ج: أَصْفَرٌ و صَفْرَاءٌ. ۲. خالی، تهی (برای مفرد و جمع). ۳. مس زرد، برنج. ۴. پول زرد، دینار. ۵. طلا. ۶. شتران سیاه.

الصَّفْرَاءُ: ۱. مؤنث أَصْفَرٌ، زردرنگ. ۲. طلا. ۳. ملخی که تخم خود را ریخته و خالی از تخم شده باشد. ۴. زردآب، صفرا. ۵. یکی از چهار مزاج بدن در طب قدیم، صفرا. ۶. گیاهی ریگستانی که بر روی زمین پهن می‌شود و برگش مانند برگ کاهو است. ۷. کمان.

الصَّفْرَانُ: دو ماه محرم و صفر، دو ماه اول سال قمری.

الصَّفْرَاوِيّ: ۱. منسوب به صفراء، صفرائی، زردآبی. ۲. در طب قدیم، یکی از چهار مزاج بدن، مزاج صفراوی.

الصَّفْرَةُ: ۱. مصدر مَرَّه از صَفْرٌ، یک بار سوت زدن مردم نگرست ۷. - الناس: مردم را یک یک از نظر گذرانند. ۸. - الكتاب: کتاب را ورق زد، برگ برگ آن را دید. ۹. - في الأمر: در آن کار نیک نظر کرد. ۱۰. - الكلب ذراعیه: سگ دستهای خود را گشود. ۱۱. - ۵. به او از هر شرابی نوشاند.

صَفَحَ - صَفُوحًا ۱. عنه از او روی گردان شد. ۲. - في الأمر: در آن کار نظر افکند. ۳. - الناقة و غيرها: شیر ماده شتر و جز آن خشک شد.

صَفَحَ - صَفْحًا ت جهته. پیشانی او بیش از اندازه پهن شد.

الصَّفْح: ۱. مص. صَفْحٌ ۲. پهن بودن بیش از اندازه گونه

الصَّفْح: ۱. مص. صَفْحٌ، گذشت کردن، بخشیدن گناه کسی. ۲. پهنای شمشیر. ۳. پهنای چهره. ۴. جانب، سوی، طرف. ۵. پهلوی انسان. ۶. «ضرب عنه صَفْحًا»: از او روی گرداند. ج. صَفَاحٌ.

الصَّفْح: ۱. پهنای شمشیر. ۲. پهنای چهره. ۳. «صَفْحًا الكَفَيْنِ»: روی دو کف دست.

الصَّفْحَة: ۱. مصدر مَرَّه از صَفَحَ. ۲. روی و رویه هر چیز. ۳. کناره هر چیز، جانب. ۴. یک روی از هر برگ کتاب، یک صفحه. ۵. پهنای سینه انسان. «أبدی له صفحته»: (لفظاً) برای او پهنه سینه خود را آشکار کرد، (تعبیراً) برای او سینه سپر کرد. ۶. «صَفْحًا الرَّجُلِ»: هر دو رخساره مرد، دو گونه انسان.

صَفَدَ - صَفْدًا ۱. ه بالحديد: آن را با آهن بست و محکم کرد. ۲. - ه: او را به بند کشید، دستبند زد.

صَفَدَ - صَفُودًا به: به آن چسبید و از آن جدا نشد.

الصَّفْد: ۱. بند و زنجیر. ۲. بخشش، دهش، عطا ج. أَصْفَادٌ

الصَّفْدُ ج: صَفَادٌ

صَفْرٌ - صَفِيرًا ۱. سوت زد، سوت کشید. ۲. به او را با سوت آواز داد، خبر کرد، فرا خواند. ۳. - بأصابعه: با دمیدن به انگشتان خود سوت زد، بانگی بیرون آورد.

۴. - الطائرُ پرنده بانگ کرد.